۶-۰-۶
ششصد و شش

۳۳۵

نظیره در بادشاه بحریه

انجم مثال اشکلرای ماه پاره دوشمش حیف اولمش اول تبسم لبی اعتباره دوشمش
زنگار خط روی دلبر ازغم پریز مرآت حماله تاج هم نوا انکاره دوشمش
سنبل بتورد وکنده بو باغبان آوقل کوکلم نیم اود مده زلف نگاره دوشمش
کوی صفاده عشقک تحمل باملادو غنده عشقک کوکلم نیم اوزنده هم اول قطاره دوشمش
اوصاف دردیکله اصداف نظمی پر درر
طبع قطعی بحر کوهر نثاره دوشمش

کوکل کورنده آزار رشک جانانه انجمن بودکلو لفت دوکودن اهل دل یارانه انجمن
جلای زلده اوکه بولمش دررتلالستینه اوطعن زادیده زرآق اولان نادانه انجمن
کرفتار زنحدانک بمزا اهل حسددن غم چکر جوری جو یوسف زمره اخوانه انجمن
ایرشمز منزل سعده دیو بخم سسته بختم ایدن تحصیل عرفان جنبش دورانه انجمن
محیطی سبه کرو یرمز کسل دشنامی اغیارک
ملازم باب سنده طعنه در بانه انجمن

کورکمز باکه فضل و معرفت هیچ زمانه دشمنی اهل هنردر
یکسب فضل ایت جاهل اولوار بودور انجنده جاهل معتبردر
هنر دعواسن ایتمه ای تهی دست هنر الده بودمده سیم و زردر
هنر کذ بیلم تساولدی قیمدی آنی هر کیم بلور صاحب هنردر
بوزک احکیم جهانک پریشیدی
اودمده رسم زمانه شور وشردر

Vocabulaire d'ancien mots persans

N° 14

١٢٥

هذا لغت فرس و بیر و ضروب عجم لمولانا جمال الدین
برای شیخ اسحاق که ممدوح حضرت حافظ بود
و این لغت عمده اولست و مقبول در السان نکره
سه زبانست و عوض لطیفست هرکه این
لغت را مطالعه کند همه اصطلاحات عجم
و فسلوت شهنامه را می شناسد

کتاب لغت فرس ...
جمال الدین ... شیخ ...
حضرت حافظ ...

صاحبه و مالکه درویش
بکر زاده محمد افندی
بهاسی ... پاره

مالکه من فیض فضل
ربه التواب الحقیر
الحمید ... ابو
الحمید عبد الوهاب
الطرابلسی الکیلانی
فی غرة محرم سنة ١٢..

محمد بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف بن قصی
بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک
بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن
نزار بن عدنان بن اردد بن اذره بن الیسع الهمیع بن
سلامان بن سد بن حمل بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم
بن تارخ بن ناحور بن شاروغ بن ارغو بن قالغ بن عابر
بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح بن
بن متوشلخ بن اخنوخ و هو ادریس علیه السلام بن مهلائیل
بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام

حاجات
ابجیا
احلامی
یا نامی
عقد تینی

اللهم یا مجید یا معید
یا غنی یا ودود
اغنني بحلالك
و استغنی عن حرامک

حکمت حکمت
حکمت حکمت حکمت

٢

ا ١ ب ٢ ... ٦٨

تنبیه شرط ابن هشام فی زیادة من فی المعنی او
ان یکون المتقدم علیه فاعلا او مفعولا به او
مبتدا. قال و اهمل اکثرهم هذا الشرط فیلزمهم زیادتها
فی الخبر و التمیز و الحال المنفیات وهم لا یجیزون با ذلك انتهى
همع الهوامع ج ولا تزاد فی خبر صدر بیل الا فی مطلق الاستفهام قوله بیل
لا بغیرها من سایر الادوات کیف و نحوها اذ لم یحفظ قاله ابو حیان و فی الحاق
الهمزة بهل نظر ولا احفظه من کلام العرب و مثله هو کلام شیخه الرضی الشاطبی الا الحاق
لانه قال لا تدخل من مع اداة استفهام کاین و متی الا مع هل او ما یقوم
مقامها فی استدعاء الجواب بالنفی تلو منه الجواب مع نعم و ما مع لم
و فائدة زیادتها دفع توهم ان الکلام موجب لاحتمال الاداة الا مع لم
یسمع النفی او الکلام فیتوهمه موجبا فاجاب الیاء ارتفع التوهم و لذا لم تدخل
فی غیرها الموجب فلا یجوز لیس زید الا بنایم و لا ما زید الا بنایم همع

للامام السیوطی

بدان اسعدک الله واصلحک که هر چند تفاوت در السنه واختلاف در لغات
بیش از آنست که ذهن هیچ آدمی محیط آن تواند شد و حافظهٔ هیچ فاضلی ادراک
مجموع آن تواند کرد اما لغتی که در تصنیف بدایع و تالیف صنایع عقلا و فضلا را بدان
احتیاج است و میان علما و حکما متداول است لغت عرب و دری
دری و لغت عرب را معیاری معمول علیه و مقیاسی مرجع الیه است که اگر در یک
آن خطا واقع شود بدان رجوع کنند اما لغت فرس را که نه میزانی و نه مقعدی
دارد که در سقم و صحت آن بدان تثبت کنند واجب بود آنرا مثالی نمودن
و مثالی بستن که در تقریر و تحریر آن ارباب کلام و اصحاب بیان را اعتمادی
و اعتقادی باشد و پیش از این آسانندهٔ اشعار و براهنهٔ اخبار در این باب مطولات
و مختصرات نوشته اند و هر لغتی از کلام قدما استشهادی و دلیلی
آورده اما از آن استشهادات صحیح و منکر آن معلوم نمی شود بواسطهٔ
آنکه هر جا بیتی که با استشهاد یک بیت ایراد کنند کیفیت حروف

وکمیات

و کمیات و حرکات ثلثه در آن محقق نمی شود اما اگر ابیات منکر و قوافی متعدد
شود التباس و اختلاف در حروف و حرکات مرتفع شود بنابرین مقدمه
چون این ضعیف در تالیف این مجموعه فرو رفت و در فن عروض
و قوافی و بدایع آنچه لابد آن بود بیمن دولت روزافزون و اقبال التعاب
همایون این پادشاه کامران و این کامکار سلطان نشان وارث
ملک سلیمان خسرو جوانبخت مزین تاج و تخت المستغنی عن الاطناب
فی الالقاب شرف الاسلام و غیاث السلاطین خلد الله ملکه و دولته
ساخته و پرداخته شد و دوستی از جملهٔ اهل بلاغت و براعت التماس
کرد که در این تحقیق لغت فرس که پیشتر اهل فضل از حلیهٔ آن عاطلند
ورقی چند باید نوشت که تا این مجموع کتابی باشد که هر چه شعرای فاضل را
بدان احتیاج باشد در این مجموعه درج باشد و آحاد اصحاب نظم و نثر را
دستگیری معتبر و دستوری ناگزیر باشد و چون ذکر جمیل این پادشاه
و تیغ جهانگیر این گیتی پناه عالم نورد گرد و ایجاب ملتمس او را زحمت بسیار
کشیدم و از دواوین شعرای متقدم و سایر مستعملان این مختصر در لغت فرس
جمع کرد و آنچه متقدمان هر جایی استشهاد آورده اند این بندهٔ ضعیف

ان لغات را قصاید و مقطعات ساخت و ابیات از ابنام یا بلقب
یا کنیت این خسرو کریم فرمان فرمای هفت اقلیم موشح گرداند این
چنانکه اهل فضل و ارباب نظم دستوری محتاج الیه و مستشهدی معتمد علیه
امیدوارست که ملحوظ نظر عنایت ارباب بلاغت و اصحاب این صناعت
گردد **باب الاول فی الالف** **آسا** دهان دره باشد و آن از علامت
یا غلبه خواب باشد **آسا** دیگر مانند باشد چنانکه گویند سپهر آسا و مهر آسا
و مهر وزه بود و دست و پای دراز کردن باشد **رخشا** رخشنده باشد
اندنشا کلمه ایست مرکب از افد الواصبر بود یعنی شکیبایی و نام دار
باشد که آن شکفته باشد و ستاکه آن ستایش باشد **آشنا** تفسیر
زند است و زند و کتاب از صحف ابراهیم علیه السلام **شیدا** دیوانه باشد
اوا آوازه باشد و هزار دستان را هزار آوا بهر این اعتبار گویند **تبا** یعنی
یکدار آید **کبا** مرزبان باشد **کبا** دیگر چهار طبایع را گویند **ترا** دیوارها باشد
سخت و بلند که بپش کسی با چیز بکشند **ساخ** باج باشد که حاکم ملک بپادشاه
فرستد **پروا** فراغت باشد و سراسیمه را نابروا گویند **ورنا** ابجته
باشد **خارا** سنگ باشد هیچ چیزی بر او کار نکند و جنسی از جامه است که آن را خارا

گویند **روبینا** شمشیر گوهردار را گویند **سروا** حدیث و افسانه باشد
چنانکه بشب گویند بجمعیت **شغا** تیردان باشد **شیغا** شبگاه
کاروان باشد در صحرا **فرخا** بتخانهای چینی باشد **کفا** سختی و رنج
باشد **کانا** ابلهی عقل باشد **مکرا** شبانگاه گوسفندان باشد
کندا فیلسوف و دانا باشد **قسطا** پسر لوقا است و ایشان
دو حکیم بوده اند از یونان **مانا** همتای باشد **مروا** فال نیک باشد **مرغوا**
فال بد باشد **نیا** پدر پدر و پدر مادر باشد **والا** بزرگی باشد بقدر
بلند همت **مکرا** دگر طاق خانه را گویند **گرنا** جنسی از زیور است **ویدا**
گم شده باشد چنانکه گویند ویدا کردم یعنی در انداختم **امثله در مدح شیخ ابو اسحاق**

چو گشت کام من از اهتمام چرخ روا | چو گشت اخترم از اوج خرمی رخشا
از آن سپس که کشیدم بسی تب اندوه | ز فرط خواب و ملامت شدم بسی آسا
شفیع گشت زمانه مرا غلام صفت | رفیع گشت سعادت مرا امید آسا
بدین کتاب اعانت نمود طبع مرا | که جمله بندگی شاه راست ایدستا
کند بیان معانی شه مطاوی او | بدان مثال که الفاظ زند را استا
سزد که اهل هنر چون هزار آوا نیز | بر آورند بتحسین او هزار آوا

اگر معانی عذراش چهره بنماید	
ریاض پر گل معنیش چون بمدحت شاه	ره حدایق سحر و بدایع تو بنا
شکوه تاج کیان وارث ممالک جم	که تخت مرز و کیانرا شهنشه است و کیا
جهانپناهی و شاهی که مثل او نماند	ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا
محیط مرکز دولت جمال دنیی و دین	که سد عدلش یأجوج فتنه راست ترا
ملاذ داور اسلام شیخ ابو اسحاق	که شاه هند فرستد سوی جنابش سبا
پناه ملک سلیمان شهنشه ایران	که آسمان ز معالی اوست با پروا
خدایگانی و شاهنشهی که دشمن او	زغم همیشه بیک تار مو بود درو
جهان شده است باحسان معدلت مشغول	که هیبتش ننهی در جهان بکس پروا
بیمن کنیت نامش اگر سؤال کنند	زلال خضر گشاید ز خار و از خارا
کدام بنده ز انعام او نوا نگرفت	هزار بدره دینار و رزمه خارا
ز عکس رنگ رخ دشمنان او در جنگ	چو گوهر باید رخشید گرز روبینا
بود مؤید طبعش همیشه روح قدس	از آنکه باشد طبعش همیشه شاهینا
علو پایه قدرش ز آن رفیع‌تر است	که فکر هیچ معنی اندران نکند سروا
اما شهی که بهنگام کینه بیلک تو	کند ز سینه و پهلوی خصم کینش شغا

بود چو چشمه

بود چو چشمهٔ سوزن بچشم اعدا تنگ	زبس بلا و محن عالمی بدین فرخا
جهان بعهد تو گشت آنچنانکه ممکن نیست	که بر دلی بود از جور روزگار کن
بر سخاوت تو سست بحر و کان کم سنگ	بر کفایت رای تو عقل کل کانا
تو قهرمان جهانی و وسع دنیی تست	ز جاه پایهٔ عدد بر سر فلک کمرا
اگر ز ابر کفت رشحه بدی در ابر	بدی زبرجد فیروزه بیشکر گرنا
خدایگانی در عهد تو چو باقی باد	رواج دانش و هم فضل و همت کیندا
بدین کتاب مرا منتی است بر فضلا	که نیست بر حکما زمانه چو قسطا
نگفت هیچ سخنور بگرد این معنی	منم که مانع این چار فرع شدم مانا
بفال نیک نهادم اساس این خدمت	چنان مکن که مرا مرغوا شود مروا
بجای بنده همان کن که با افاضل عصر	تو کرده و بدرست کرده است جد بنا
من این بگفتم و تسلیم کردم این خدمت	حواله کردم و کارم بهمت والا
همیشه تا بود آثار اهرمن پنهان	مدام تا بود اشخاص آدمی پیدا
چو نسل آدمیان باد دولتت باقی	چو نقش اهرمنان باد دشمنت و بیدا

هویدا چیزی باشد روشن و پیدا شکیبا صبور باشد و آرمیده کیبتا ظرف
باشد که از اجوبی گویند جلیپا صلیب باشد که ترسایان دارند کیانا

بمعنی کیا باشد که چهار طبایع را گویند فنجا دهان باز کردن باشد نغوشا
مذهبیست از مذاهب گبران هامانا مثل مانا باشد و فرق میان ایشان
آنست که هامانا بتحقیق نزدیکتر از مانست امثله ای جهودی که باشد اسرارج الخم

برلوح خاطر تو چون نور خور هویدا	بی تو چه گونه باشد آرام ملک و ملت
هرگز نبی بود گوار جان بود شکیبا	چون خون چشم دشمن آلوده گرد تیغت
گر گور گنجد و غم سازد و را کبیتا	محمود غزنوی سان از بهر دین احمد
زنارها گسسته بشکسته صد چلیپا	تو وارث کیانی بر خاست از نهیبت
صد بتی که بودی در خدمت کیانا	از بس گبر و کافر در راه حق بکشتی
در روم و سند وارمن منسوخ شد نغوشا	آفاق تا قیامت مامور حکم گردد

مانا که گرددا بدون از دولت شهانا نوا پنج معنی دارد اول توانگری دوم سیاست
سوم ساز خنیاگرانست که بدان زنند چهارم پرده ایست از پرده های موسیقی
پنجم گروست بعربی رهنش گویند داستان را نیز گویند مثال هر پنج از کلام بلغا
اول معروف کرخی گوید بیت آن رفتن و آمدن کجا شد ** کار بنوا چه بی نوا شد
دوم فردوسی گوید بیت چنانه بباید بسازی نوا ** مگر بیژن از بند گردد رها
سوم منوچهر بیت نوای خوب ترکان نوای ما ** در آرزو صبر من و در بی نوایی

چهارم

چهارم عنصری راست بیت ره راهوی گو چه بی حد زدم ** نوا در حجاز و نوا یافتم
پنجم خفاف گوید بیت بنوا نیست هیچ کار مرا ** تا دلم نزد زلف او بنواست
اژدها و اژدرها معروفست کیمیا حیلت باشد با عقل آمیخته کردنا سیخی
باشد که مرغ یا کباب بدان بریان کنند و پلنگ را نیز گویند سخا گون
دریده گویند آشنا شناور باشد در آب ترنوا خوردنی باشد رخا

در سوراخ نکبی شده باشد امثله	ای کشور یار ملک کیان در پناه تو
پیوسته خان و مان سز با نوا بود	شد زار کار دشمن در کارزار او
سهم تراچه حاجت طبل نوا بود	زهره که میر مجلس بزم سپهر اوست
در جنب مطربانت سهیل نوا بود	از پرده ها ملایم دلهای دوستان
چون راهوی راست حجاز نوا بود	ها آشنا که گردد بیگانه بر درت
دایم در آب دیده ورا آشنا بود	مداح حضرت تو که ملک بفاخرد
او را دوام شاه ضمان نوا بود	با تو کسی که یک سر مو آورد خلاف
سو برتن از نهیبش چون اژدها بود	با خصم اگر بیازی کردی سر سنان برابر

ان نیز هم زیر و بی و کیمیا بود باب الباء بابا یاب بن آب باشد بابا
دیگر طاق باشد تراب ترابیدن آب پالایش آنرا جدا اندک اندک

زکاب مداد باشد که در دوات کنند زهاب آن مواضع باشد از بر چشمه که
آب از آنجا بر می جهد شاداب سبز و تازه و تر باشد تاب چهار معنی دارد
اول فروغ و تابش ماه و آفتاب دوم گرمی و رنج سوم پیچ و تاب باشد که
در زلف و رسن افتد چهارم طاقت و توانایی باشد سیماب زیبق باشد که
بعربی زیبق گویند سراب زمین شوره باشد که در میان روز از دور
آب نماید کوزاب و کوشاب دوشاب را گویند غاب سخن بیهوده باشد
و باز مانده آتش را در بن کاسه غاب گویند شبتاب کرمیست سبز که شب
چون اخگر بنماید ناب خالص باشد و دندان بزرگ فیل را ناب خوانند

خدایگان جهان آفتاب چرخ جناب | که بحر بخشش او را ندید کس پایاب
جمال دولت اسلام شیخ ابو اسحاق | که چرخ را نبود زیر ران او پایاب
خدایگانی و شاهی که چشمهٔ حیوان | غلام رشحهٔ کلکش بود بوقت ترآب
حیات در ظلمات این زمان تحقق شد | که نوک خامهٔ او جان همی دهد ز زناب
بنام او حفر و خامه‌اش حیات روان | مداد او ظلمات و دوات اوست زکاب
جنان ز معدلت راستی گرفت آموز | که باز شد ز سر زلف ماه رویان تاب
محیط با تو بروز عطا نگیرد پای | سپهر با تو بهنگام کین ندارد تاب

ایا شهی

ایا شهی که بود سال و ماه گلبن فتح | ز آب گوهر تیغ تو تازه شاداب
تو آفتاب جهانی و سایهٔ یزدان | بر آسمان مه و خور را بود ز رای تو تاب
بروز جنگ و وغا همچو پیکر بهرام | ز تیغ و تیر تو جان عدوت در تب و تاب
اگر مهابت تو بانگ بر زمانه زند | ز بیم در دل کان منعقد شود سیماب
ز تیر یا سبک و گرز سرگران بجنگ | لب آب گردد چون چشمه گشت همچو سراب
به بو چگونه بود تیره چشم دشمن تو | که روشنایی او باشد از رخ شبتاب
نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت | که شهد مایع او شد ز واقی کوزاب
یقین کما شد سرمایهٔ غذای وجود | ز خوان نعمت احسان تو نشاره و غاب
همان سخن که نه در مدح حضرت تو بود | بود بنزد بزرگان روزگار چو غاب
همیشه تا که نگویند ناب را مغشوش | مدام تا که بود پیل را توان از ناب
ز ناب بود در دل خصم تو باد دایم چاک | ز فتح بر کف احباب دولتت می ناب

یوب بسط و فرش باشد که بدان خانه را بیارایند تکوب ریچال لیست که
از شکر و سیب سازند و ترش باشد امثله صحن سپهر گوی نیم شه جهان شد
بر جیش مهر و ماهش چون یوب مینماید | بهر دشمن در او شد بفرتره از خشم
یونه نیه ور مذاقش تکوب مینماید زیب نکویی باشد و رعنایی آسیب

جون دو کس بهم رسند و دوش بر دوش هم زنند یا پهلو بر پهلو رسند زنند آنرا آسیب گویند **شلیب** **زنیب** سرگشته و مدهوش باشد **وریب** کژی باشد **نهیب** ترس باشد و بیم **فریب** عشوه باشد **مکیب** یعنی پنج باشد

کیب پیچیدنست **امثله**

	تخت شهی بپای شهنشه جمال زیب
جون فروغ از وجود تنی یافتست زیب	آصف اگرچه صاحب تیغ بیر و رای بود
بارای و فطنت تو در آشیب دان و نیب	طبع فلک بعهد تو زان گونه راست شد
گر قامتش نشد حداثی عاقبش وریب	وام ور نار خانه نصیحت همی کند
کس عهد راستیست رخ از راستی مکیب	ایام عدل خسرو ستم مهابت
نه سوز کار زوح و فسونست با فریب	خشم شه از چشم سیاست نظر کند
گرده جواب زهره مریخ از نهیب	آسیبی رسد ز فلک ملک شاه را

زان غم فراز چرخ شود در نشیب **شیب** بحرکت معروف غیر بیته رشته تازیانه باشد **امثله** یا دست شاه برج جه باشند شرق و غرب **بیت** گاهی بود بپاش کم بی دست برد شیب

گشت آنچنان عدوش که عاجز بماند او / از رنج و از جراحت او آسی و طبیب

غرشب و انه انگور باشد جون او را قافیه دیگر شود عجب را که بان فریب مخرج دارد قافیه ختم **امثله**

دست امیر شیخ سحاب ار نمی برد

لعل

لعل و عقیق روید در زر بجای عشب / ور از شمایلش ببرد دهر نسخه

خلق و کرم نشاند بر جای بخل و عجب **فرسب** جوبی بزرگ باشد که بام خانه را بپوشانند

امثله ابواسحاق اگر زمین کند کبش اسب / کند خود بام فلک را فرسب

کب اندرون رخ را گویند یعنی گرد بر گرد دهان **جلب** زن فاحشه را گویند

امثله

كند دعای شه کامران ابواسحاق / دل خلایق در سینه و زبان در کب

کسی که یک سر مو از هواش برگردد / یقین که مادر او زانیست و زن جلب

باب التاء **کات** شهریست در ماوراء النهر **کلات** وزن بیح در بر بسته با قلعه خراب **امثله**

شیخ ابواسحاق آنکه ملک او کشد کلات / بر ممالک فخر آرد خاصه بر کوکاج کات

لت لخت باشد یعنی عمود آلت جنگ **لت** دیگر پاره باشد گویند لت کتان یعنی پارهٔ کتان و گویند لت لت یعنی پاره پاره **بت** انار جولاهه باشد و بتازی انار را ترب گویند **کت** تختی باشد که پادشاه بلند بر آنجا نشینند **امثله** جمال دنیی و دین آنکه در زمان مصاف

دلم چون عدو تار و بود او را بت	حدیث سلطنت او را اگر بر سند بشنفد
نشان دهند بجایک در او فتد ارکت	ز تازیانه خستش اشارتی کافیست
برزم خصم چه حاجت ور ابنیزه و لت	بجز به جزیه دهد جامه گنج گنج طلا

بدره بدره و بدروقت جود یالت فرتوت پیر خرف باشد جبغوت
خشو میان بالش باشد وطاف مثال شاه آفاق شیخ ابواسحاق
در خوابات ریش خصمانش عقل باراس او بود فرتوت
گشته در زیر مجبکان جبغوت غت مردم ابله را گویند رت تهی باشد
از پوشش چنانکه برهنه مثال هست بافضل شیخ ابواسحاق
تیر گردون ز راه دانش غت تیغ او بس که زان شد
گر بکین حسود او شد رت لت مگس انگبین باشد بیت
اعظم جمال دینی و دین شاه کامکار کاحداهی او کمند برتن زاهل ست
الخجت طمع باشد لخت عمود باشد آهخت اندوختن چیزی باشد هم لخت
چرم موزه باشد و کفش رخت بار و بنه و اقمشه باشد انکه یگانه شیخ ابواسحاق شاهی
که انس و جن بدو و از بد الخخت ۞ بخوی کیست که ندر پادشاهی ۞ بعدل و داد
و نام نیک آهخت ۞ بلخ و فکرت آن نایدر تیغش ۞ که نابد ارزد و صد کوه بال از لخت
صبا بیکیست ز درگاه حشمتش ۞ ادیم خاک دراندش بهم لخت ۞ بزیر سایبان
دولت او ۞ سعادت سر نهاد و کبر بار رخت آمیخت یعنی تیغ باشد برکشیده
و کار دبرکشیده و را نیز برآهیخته گویند برهیخت یعنی او را ادب کرد و برنجش

کسی را

کسی را ادب کردن باشد مثاله امیر اسحاق سلطانی که در رزم
چو کینش تیغ لی باکی برآهیخت بسان هندوان ترک فلک را
بچوب کین بمالید و برهیخت فرت تارجامه باشد ترت و مرت پراکنده
و بر باد داده باشد الجوست جزیره را گویند که در میان دریا باشد بانجوست
چیزی باشد بپای کوفته جست گوهری باشد از گوهر راکه رنگ کبود داشته باشد
و بسوحی زند و از گوهر را فرو مایه ترست نبست یعنی تباه باشد گبت زهر باشد
امشکه ز دریای تعظیم شاه کریم ۞ بود منت دریا کین الجوست ۞ بو اسحاق
ان شاه عادل که شد ۞ بپای علوش زحل بانجوست ۞ اگر شهد فایح خورد دشمنش
بود بر مذاقش بسان گبت ۞ بچشم نوایش زبی قیمتی ۞ جه یاقوت و چه لعل
یشم و جست ۞ بنیس سایه گردکارست او ۞ بود جان خصمش تباه و نبست
انفست پرده عنکبوت بود بست کوتاه و بزمین یکسان باشد برغست
گیاهیست که چهار پایان دهند برگست یعنی معاذ الله و در موضع انکار
آید شست چهار معنی دارد اول دام ماهی دوم جای گرفتن تیر است
از انگشت بزرگ سوم نیش فصاد است چهارم شمار است فرمست
جادوی باشد گست زشت باشد رست رشته باشد یعنی صف که بر کشند

امثله شهنشاهی که خط شمس دولت — بود بر طاق ایوان وی انگشت
جلال الدین ابو اسحاق که آمد — بر قدر رفعتش علو آسمان پست
برای دشمنان کاو طبعش — ز تخم حنظل آرد دهر زرغشت
کسی چون او بود در ملک هیهات — شهی چون او بود در ملک برگشت
بعهد دولت او در دو عالم — بسان ماهیند افتاده در شست
بدو زد در زمان بر آسمان تیر — بکمتر تیر کو بکشاید از شست
چو فصاد ان رگ جان حسودش — فلک بگشاد ازان زهر الجور شت
چه غم از کید دشمن جاه او را — پیمبر را چه از نیرنگ زردشت
اگر عنقال مانی ماه گردد — بنزد صورت یوسف بود گشت
همیشه تا که باشد سرو سوسن — بستان بر کشیده هر یکی رست
حساب عمر خسرو باد خندان — که آید کشورش از شصت در شست

جُست چالاک باشد اُست سرین و کون باشد مثال خوج در مهار شیخ ابو اسحاق ؛ چون میان زاینت چابک و جست ؛ از پی افتخار و حشمت خویش شیر را داغ او نهاد بر است بخشت چیزی را گویند که یکبار از بن و بیخ کنده باشد وخشت معصر باشد یعنی جایی که انگور در آن خرد کنند و شیره از آن بگیرند

زردشت

زردشت و زاردشت و زردشت یکیست و برزین ایما باشند در ملت براهیم ع م امثله ابو اسحاق آن شاهی که دشمن ؛ بر آرد بیش از بیم انگشت جهان بنیاد ظلم از کشور خویش ؛ بفرمان الهی کرد بخشت ؛ که با عکس بر فروغ انگور ما نیارد لکد بر بیخ و خشت ؛ به بین تا چه توان بر ملک او گرد حدیث مذهب و برزین و زردشت زفت بخیل باشد کشفت پریشان گرد باشد و کشفته پریشان باشد مثاله با عطای شیخ ابو اسحاق را

بحر و کان ممسک شمار و ابر زفت — عدل او با غایتی باشد که باد

طره شمشاد نتواند کشفت کفت و کفته ترکیده باشد جفت و جفته خمیده باشد تفت و تفته گرم باشد مثله جلال الدین ابو اسحاق کز غم

دل بدخواه جاهش کفته باشد — تن ظلم و دل ظالم بعهدش

جو مس در کوزه غم تفته باشد زربفت جامه باشد که از زر و ابریشم بافته باشد زفت بجابت فربه باشد

خروس وار سحرگه دعای خسرو گوی — که تاج لعل بری و لباچه زربفت
برو ز بر رکابش چو اسب تازی جست — مباش در ره حلمش چو کاه و کاهل زفت

شگفت عجب باشد گرفت جرم باشد

امثله ای تا بوم از پدر شاه و ملک دار — شاهی و ملک داری نباشد ز تو شگفت

نو بهجو آفتابی و بدخواه شبپره   بنود بر آفتاب ز خصمی او کرفت

باب الثاء **جثوث** دردی پاکیزه بود هیچ در روی اثر چیزی نباشد
ملث زدودن باشد از زنک و شوخ و هرچه بدان ماند **ولث** لی پلش
هلث خوردن شور با باشد **بلث** بوقه کوه بود **کلث** مرد ناقص اعضا
باشد **تلث** سبط اندام باشد **جلث** امرد را جبار اکویند و بستر را کویند
باب الجیم **رتاج** بزرک باشد و آن کیاه سبز است که کردد بهر طرف که
آفتاب کردد و در عراق آنرا توله کویند و بعربی حباری کویند **تاراج** غارت
باشد **غلیواج** زغن باشد **آماج** نشانه تیر باشد **امثله**

جم قدر جمال الحق والدین که سعادت / از مهر بد و هست مثال خور و تاراج
پیوسته همای ظفر و فتح نشیمنش / بر کنگره قصر جلالش چو غلیواج
هر تیر که از شست قضا و قدر آید / بر پیش تن بدخواه شهنشه شده آماج

کاج سیلی باشد که به پس سر زنند و در حقیقت مشهور و دیکر بالیث کویند

تلاج بانک و شغلا باشد **مثال** / زانتقام شیخ ابواسحاق رفت
از جهان ظلم و تعدی خورده کاج / از تف و محنت دل اعدای او
شاخ شاخ آمد بسان شاخ کاج / پادشاهی ملک بخشی همچو او

کاج

کاج بودی در همه آفاق کاج / نیست ممکن در همایون عهد او
کر کسی در ملک بر خیزد تلاج **خوج** آن پاره کوشت باشد بر سر خروس
رشته است **کوج** جغد است و روبرا نامست **لوج** احول را کویند **بلوج**
قومی اند از ترکمانان که عظیم بی عقل باشند . . هم خروسی که سحر بیج نهفته خوانند

پادشاه از شرف بر فلکش سایه خوج / ور همای از نظر دولت او دور افتد
شود و بر انکشتن کردد مانند کوج / هر که در ملک بناهیش نه بکتا بیند

بود از کوزه آن کر شکر لوج بلوج **آخشیج** ضد باشد و چهار طبایع را نیز کویند
بدین اعتبار **کابلیج** انکشت کوچک باشد که آنرا بعربی خنصر خوانند **علغلیج**
دغدغه باشد و آنچنان باشد که کسی را پهلو یا بغل یا کتف یا پای بخارند او بخنده
افتد **لیج** احمق و کشته باشد و خودبین **بادپیچ** ریسمانی باشد که روز
نوروز از بام خانه در آویزند و مردم بر آن کشیده ند و بر هوا آیند و روند
و در کرمان آنرا کوجو خوانند و در اصفهان خنجل کویند **امثله**

عالم از عدل ابواسحاق کشتست آنچنان / کز جهان برخاست بیم کفت و کوی آخشیج
چون ابواسحاق شاهی هر ممالک آن اوست / خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیج
ای فلک با رفعت و تعظیم تو چون حال کست / خسروان با دانش و تدبیر تو مغبون و لیج

دیدهٔ بدخواه ملکت و ایما بر کنده باد … تا پی سگ کودکان نراخنده اندر علفلج
امن و عدل و استقامت در سوای ملک تو … باد چون بازی کنان بازی کنان بی پیاج

وادیج جایی باشد که انگور رسته باشد **وریج** اسمانه بخانه باشد **سیج** سازکار با
باشد **امثله** بنام جم و اگر تاک رز نشاند مرد … بجای خوشه همه لعل آورد وادیج
ببین که قبلهٔ تعظیم او کجا باشد … چو سمت تو بصد پایه آرد از وریج
بجنبل عدت لشکر چه حاجتست او را … که ملک گیری او را خدای کرد سیج

اکج قلابی باشد آهنین که فقاعیان بدان یخ کشند و در بخاره اندازند **وکج** لگد باشد
مج راوی رودکیست **مج** راست کردن علم و نیزه و غیره باشد **بج** اندرون دهان
باشد **امثله** جم قدر جمال الحق والدین که سعادت … از نیروی او کرد علمهای طوغ مج

کشتی مه از ساحل مغرب نکشد باز … حکمش ز سر قدرت بی زحمت اکج
گر کینه کشد رای وی از انجم افلاک … در هم شکند طارم افلاک بلکج
تا مدحت او گفتی خواندی ز شرف گو … استاد سخن رودکی ار راوی او مج
بی مدحت او هر که دهن را بگشاید … دندانش کند خرج برون یک بیک از بج

غاج شراب صبوحی باشد و غاجی شرابی باشد که در صبوح خورند **مثال**
شهنشاهی که او را دایما هست ⁂ بسوی عالم علوی معاج ⁂ شراب غاجی در جام دولت

در اندازد

در اندازد دلش هنگام غاج **بناج** شخصی باشد که او را دو زن باشد آن
زن را بناج گویند **کولانج** حلوایی باشد که انرا برلا خوانند **امثله** بتمانا زد خصم با
شیخ ابو اسحاق ⁂ بدان صنعت که سازد بانجی بناج ⁂ ز خوان نعمت آید از جهار پهلو شد
ز بس که خورد با اماج قلیه و کولانج **بجج** دو معنی دارد یکی سخنی باشد که هر دم در بود شده که
بلبیل عجم گویند دیگر لغطیست که شبانان بز را بدان نوازند و خوانند

بیت در رشتهٔ انصاف جمال الحق والدین … هرگز سخنی ظلم نگویند بجج
از معدلتش گرگ و شبان ایچو شبانان … خوانند بزان گله را جمله به بجج

نمج نم باشد **سمج** و **سمجه** نقبی باشد که در زمین کنده باشند مانند خانه **مثال**
بدان رسید ابادی شیخ ابو اسحاق … که چشم ابر بود دایم از جنابش نمج
ز بیم تیغ جهانگیر فتنه شورش … برون نیارد سر یکزمان ز کنج سمج

نخج چیزی باشد که بر زمین پهن شده باشد **فرخج** حلوشک باشد بغایت زشت
کلنج چوک باشد که بر دست و پای وجابه نشیند **لخج** زاجست که از ان زنگها را
سیاه و مداد کنند **بنخج** کیاسی باشد که خاک بدان روبند چون جاروب **امثله**
روز پیکار شیخ ابو اسحاق … مغز دشمن بگرز نخج کند
دشمن ار عیب او کند چه عجب … عیب خوبان همه فرخج کند

بر کلنجنت خصم از آن تیغش … بزبان دفع آن کلنج کند
بو زنج دشمنش که جون مارست … عنبت شاه کاه نج کند
تا کند بارگاه او جاروب … مژهٔ خویش مهر نخ کند

ازج قدر و قیمت و زیبایی باشد **مج** مزه باشد **مثال** بو اسحاق دارای دوران که ترا

سعادت در احوال او کرد درج … ازو یافت تاج شهی فر و زیب
ورو یافت تخت شهی جاه و بج … ز مهرش مبادا تهی هیچ دل

ز فرمانش خالی مباد هیچ مزنج **غنج** شمشیر آبدار باشد **سنج** خربزهٔ نارسیده
باشد **برخج** گرانی باشد و ثقل که در خواب بر مردم افتد و آنرا بتازی کابوس
خوانند **لنج** لب شتر باشد و لب سطبر را نیز گویند که جانب بینی رود کسی که
بخشم رود گویند لنج فرو گذاشته است **نغج** کسی باشد که در وقت سخن

گفتن آب از دهانش رود **امثله**
همی تا برکشیده است آبگون غنج … ابو اسحاق بهر دفع دشمن
که پنداری و را بگرفت برخج … جنان در خواب شد ظلم از نهیبش
که خورده است از فلان بالنزیک سنج … ستم را سر زنشش بسکه دعو کش
فرو هشته ز سهمش بر زمین لنج … تنک میرفت و خون از دیده میریخت
ستم راه عدم بر آن همی رفت

جنانکه

جنانکه آب از دهن وقت سخن نغج **غلنج** زنبور سرخ باشد **امثله** زبیم شه نیارد غلنجی زد
بیا یزی زبان بر هیچ سیخی **غلج** علوج دربا باشد **امثله** ایا شاهی که بر حکمش نخواهد
قزلغل راه دهد خاصیت تلج … جنان ایمن شد از علال و علاق
که بر کنند نداز در یا بسه غلج **غلج** دیگر کرس باشد که آنرا نتوان گشاد **کلج**
سیدی باشد که حمامیان بدان پلیدی کشیدند **امثله** شاها تو کی دامن عمر ترا انجم
بادامن ابد بقا غلج کرده اند … حمامیان قهر پلیدی حادثات
از بهر رش خصم تو در کلج کرده اند **ترتنج** راه باریک باشد که بدان دشوار توان
رفت **اکنج** امعای گوسفند باشد که بگوشت و پیاز پر کنند **العنج** اندوختنی
باشد **فرهنج** ادب باشد **بغبنج** ماری باشد که در باغها گرد و هیچ گزند نکند
سابنج مرغکی باشد کوچک **آهنج** بمعنی کشیدن باشد **شفتاهنج** پاره آهنین باشد
سوراخ بسیار و ران باشد زرگران سیم کشان بدان سیم و زر کشند
تا باریک شود **تنج** بجیدن و فراهم فشردن باشد **غنج** کرشمه و ناز باشد **خنج**
نعمت و ناز طرب باشد **کنج** دفینه باشد و کنج شایگان دفینه باشد بسیار
مال که پادشاهان نهاده و گنج بادآورد برده است از پردهای موسیقی گویند
دفینه ایست که بی رحمت یافت آید **سنج** عاریت باید **امثله** اگر خواهی کی نبود در جهانت

بدل در غم بتی در زحمت و رنج
ره مقصد بود نزدیک و آسانت

نباشد دور بی سامان و ترنج
خوری بر خوان گیتی هرچه خواهی

ابا و قلیه و حلوا و آگنج
سوای شیخ ابو اسحاق بی زر

بجز مهروی از گیتی بالغنج
جمال دین و دنیی آنکه دارد

عطا و فضل و رای و عقل و فرهنج
دعا و مدح او را ورد خود ساز

که امنی با تو باشد کم بغنج
چو عنقا دان و را دشمن چو صعوه

چو شهباز ست او و خصم ساخج
شها گر بس قوی باشد حسودت

بشغا بنج تدبیرش در آبنج
همیشه تا که خوب آید ز خوبان

کشش سبکش بدست فدوحی انج
بدولت باشی اندر عشرت و عیش

دلال و ناز همچو شیوه و غنج
سپنج دهر را بر خود همی دان

بجشمت باوی اندر راحت و خنج **کنخ** گوشه باشد **منخ** مگس انگبین بود **فنخ** دیجای گسند باشد **لنخ** بیرون رخ را گویند **فرنخ** گرد اگرد دهن باشد **امثله** شاه عادل جمال دین که اهل عالم دعاش در هر لنج **ها** گرنه در باد او بهار خورد **مها** انگبین زهر گردد اندر منج انجنان مونسند در هیجاه **مها** بندکانش بجون دشمن فنج **ها** که چو تشنه بروز گرم در آب همه در خوان نهند لنج و فرنج **آرنخ** بندگاه دست باشد از میان ساعد و بازو **سنخ**

اغنج

و **غنج** سرین مردم و حیوانات باشد **زونج** عصب و روده گوسفند باشد که در هم نوردند و در اصفهان آنرا امبار گویند **کرنج** شوییده باشد **امثله**

جهانم ملکت را که در دفع ظلم
شکستست شاه آسمان تا برنج

بو اسحاق کنز عدل کس برنج
نیارد گرفتن ز گس یک برنج

بتو ماند نفس حیوان و انس و پری
همه داغ دارند بر سنج و غنج

بحالیت خصمش که نزدیک او
چو طمطیور ست اکنون زونج

ملالت طبعش بود از بکاج
ریاضی باغش بود از کرنج

اوج بلندی بود **امثله**
شهی که خط او بیکه نام باشد

حفیظ در که او اوج فرقدان باشد
جمال دنیی و دین است شیخ ابو اسحاق

که حکم او چو قضا بر جهان روان باشد
بر ایشان بقا همچو مهر و مه بادا

همیشه تا که مه و مهر آسمان باشد **باب الخاء تاخ** درختیست سخت که آنرا سوزانند **دروآخ** کسی را گویند از بیماری برخاسته باشد بصحت **سرتاخ** چوبها باشد که بدان بام خانه بپوشانند و سرش از دیوار بیرون آمده باشد **کاخ** کنگک باشد **باخ** زر و سیم ناسره باشد و مردم دو روی دون همت را نیز گویند **خجاخ** کیسه باشد سپاهیان دارند سنگ و آتش زنه و شانه و غیره در آن نهند

وازا بترکی قاولق گویند واخ کمانی باشد که زه و بیقاین پیوند د امثله

شهنشهیست که در مطبخ مکارم او ‌‌ ‌ برند عود قماری بجای هیمه تاخ
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق ‌ ‌ ‌ که خصم او نشود به ز رنجها در واخ
برای سقف بقایش فلک فرست ملم ‌ ‌ ‌ فلکند و گرد بران راست از ابد شاخ
برای نزهت طبع مبارکش دایم ‌ ‌ ‌ کند سعادت ترتیب باغ و چهره و کاخ

دیولاخ جایی باشد دور از آبادانی و مردم دوخ گیاهیست نرم که از ان حصیر بافند در مسجد هم اندازند کلوخ معروفست شوخ چرک باشد بر اندام شکوخ بسر در آمدست چنان کسی را چیزی آید که بخواهد افتاد گویند شکوخید

امثله دایم حصیر بافت مه از مهر او بچرخ ‌ ‌ ‌ از بهر خانقاه شهنشه برند دوخ
ظلم از نهیب شاه جهان بخت میدوید ‌ ‌ ‌ کاندر عدم فتاد و شکوخید چون کلوخ
پر شوخ و فتنه بود تن ملک پاک گشت ‌ ‌ ‌ عدلش بآب تیغ تن ملک را ز شوخ

انجوخ روی تن را گویند که چین گرفته باشد و فراهم آورده سخ آبی غلیظ باشد که بر مژه خشک شده و انرا بتازی رمص گویند شخ سجاده باشد سیخ چیزی راست باشد چون نیزه و ستون و غیره امثله

زبس که خون ز رو و از خشم خصم شاه جهان ‌ ‌ ‌ چکیده بر مژه اش خشک خون بعضو سخ

زبیم

زبیم محتسب قهر او نهد زهره ‌ ‌ ‌ بجای چنگ و دف و جام مجمعشان شخ
بسی شیخ بود و مقر و یمن مشهد او ‌ ‌ ‌ که هست معدلتش چون ستون قوی با سیخ

نخ بمعنی جخیدن باشد و کوشیدن زخ بمعنی زار و حزین باشد آزخ چیزی باشد که از روی و اندام مردم بر آید و انرا بتازی ثولول گویند ملخ ابتدای کارها باشد وسخ چرک باشد شخ زمین سخت باشد و در دامن کوه کیخ گشنگک باشد هیدخ اسب تند و جنگی باشد نخ زیلوی رومی باشد نخ دیگر پاره ریسمان باشد امثله بکوه گفت ز کین کنز شیخ ابواسحاق

گرت بسختی و تندی ز اهر است نخ ‌ ‌ ‌ زبس عذاب که دوزخ عدو بیش را
همیشه بر فلک هفتمین بود ز رو شخ ‌ ‌ ‌ بر ان معرکه ز خاک و ز تن شد روشن
بجای شمع نهد اندرو فلک آزخ ‌ ‌ ‌ جو شیر روغن آمیخته باحسان
تخت روی و ترش بود و بیخ برفخ ‌ ‌ ‌ خدایگانی ز ان همت مبارک تو
بهشت عدن بر اعدا شدست چون نادوخ ‌ ‌ ‌ قضا سزد که ز بهر فراش ما کهت
برای محشر ز مهر سپهر سازد نخ ‌ ‌ ‌ همیشه تا که نیاید شتر ز سنم خیلط
بود بگردن بدخواه تو گرانی نخ ‌ ‌ ‌ دوخ و وخ هم دو یکیست که پیش از بن گفتیم
مثال جم قدر جمال دنیی و دین ‌ ‌ ‌ ای فال تو چون رخ تو فرخ

گروست قضا برای زینت / برابلق سه کش فلک رخ
از بهر حصیر بارگاهت / ارشد زره وطوبی آمده دخ

کخ صورتی باشد زشت که بنگارند و طفلان را بدان ترسانند ناخ منقار
باشد که سر او دو شاخ باشد مثال نو بس امثله جمال دینی رودین خسرو که بیکرها
بود بخت با او بسان یوسف کخ / برای بد منش ما بهیدرات جنگ کلنگ
بلمبن خصمش بهرام را بکف ناچخ چخ سه معنی دارد اول فلک دوم تخت

سوم گریبان جامه امثله / تا مه و مهر بتابد از چخ
سینهٔ خصم پر از ناوک چخ / تا گل و لاله بر و بد از خاک
دیدهٔ دوست بتو روشن باد / دولت سرمد و اقبال ترا
باد از فتح و ظفر دامن چخ باب الدال اورند بار و زیبایی و خوبی
باشد اورند وجله را گویند بیند شمارست مجهول اند یعنی امید داشتن
پرند حریر تنک باشد پژند خیار صحرایی باشد پند زغن باشد پژفند
سخن زرق و محال باشد خوند گیاهی باشد مانند سنان وند ابله باک باشد
زند تفسیر پازند است و پازند کتابیست از صحف ابراهیم علیه السلام زغند
بانگ تندی باشد که ددی بکند شند منقار مرغ باشد فند سخن بیهوده باشد

فرغند چیزی گندیده باشد فلغند برچین دیوار باشد فوگند ره گذر سیل را
گویند که کنده شده باشد نوند پیک و خبر پرسش باشد سمند اسب زرده
باشد باکند یاقوت باشد فرغند چیزی باشد مثل طلاب که بر درخت پیچد
تا خشک کند کلوبند مسلسل باشد یعنی چیزی که تحفه بکسی فرستند از جور و لجم
کشند پیلی باشد که سر او دو جفته باشد بزرگان دارند کند الت تناسل باشد
نژند غمگین باشد و پژمرده سپند دخنه باشد از برای چشم بد سوزند امثله

حسن و بحر و بر ابواسحاق / زیب شاهی و زینت اورند
انکه از بیم تیغ او دشمن / گرد بر زعفران روان اورند
فیض جود تو ز سنگ خاره مگر / گل امید بشکفاند اند
ای بر تیغ و تیر تو یکسان / سنگ و سندان پرنیان و پرند
چون تو صاحب قران نبیند چخ / این سخن فاش گفته ام بیند
بوی خلقت بهار بس که گذشت / نی شکر آورد بجای پژند
نور رای تو گل و ماه خورشید / کار عنقا کجا تواند بند
نبود در کلام تو جز عدل / نرود بر زبان تو پژفند
هر کجا تیغ تو بود و قضا / نبود حاجت شحاره و خوند

در اصابت بتر ز فکرت تو   عقل مخطی شمار و عاقل دند
چه کند با مهابت تو حسود   چه زند پیش بانگ شیر غند
چه کند با تو حیلهٔ بدخواه   پیش معجز چه قدر دارد فند
ملک داری ز دشمنت ناید   بوی عنبر نیاید از فرغند
تا بود نوبهار در بستان   لاله و گل بگونهٔ باکند
رفع عین الکمال ملکت را   سوخته چرخ از مجیره سپند

ابکند ره گذر سیل باشد تند و خواند مجانست که تنرت و مرت و تار و مار از اسمای مترادفند تنومند تن درست و دلخوشی باشد فزاکند جامه باشد مثل قبای بغز و پنبه آگنده که در جنگ پوشند پژاوند چوبی باشد که قوی در پس در اندازند جهت محکمی در امثله روزی که بپوشند غلامان شهنشاه

آن خسرو رستم دل و آن شاه تنومند   در معرکه دشمن در بن جوشن و خفتان
در مملکهٔ حاسد شه خود و فزاکند   در هم شکند ار چه بود حصن عدو را

از سد سکندر در و از قاف پژاوند غند جمع انبوهی را گویند که گرد آمده باشند

باغند پنبه زده باشد امثله   فتح و ظفر و نصرت و پیروزی دولت
باشند همیشه بدر شاه جهان غند   چه راد و بر تیغ سیاهش چه پولاد

چه‌کوه

چه کوه بر کمر ز غلامانش چه باغند سند ولایتیست مشهور سند دیگر جامه زاده باشد

امثله سوی در شهنشه اعظم جمال دین   که ناورند سا و بر شاه هند و سند
بعد از خواب ملک سپهر و فلک کند   اثبات پیش شرع که مستند مر دو سند

رواد زمینی باشد پشته و از و نشیب و چون او را قافیه نبود مثال ننهادیم خرد و کل ملم باشد آورد و ناورد جنگ و مبارزت باشد نرد درخت باشد

برد بمعنی دور شو گویند امثله   بشیر از آن فرخ کن باشتی
در دوستش همه بزرگی و دین و   همه را دو برد و گوهر ز بینش
نباشد و بولاغ و شوره و خود   و لیرانش گهی ناورد و برخاش
کنند از کینه با بهرام ناورد   بنیروی شهنشه گردون باشبر
بگوید خشنشان بی گرز و بی نرد   ابو اسحاق کافلاک اختر انرا

همی گویند تا ن ازراه او برد اورمزد نام مشتریست فرزد سبزه باشد که پیوسته

سبز باشد و در میان آب باشد امثله   ایا پادشاهی که از طلعت تو
سعادت برد زهره و اورمزد   ز فیض کنت کشت ز ار امید

بود تازه دایم همیشه چو فرزد میزد مجلس سور و عشرت باشد مثال

ایا شهی که بوقت مصاف لشکر تو   ز بیم هر شب مریخ و چرخ در میزد

بباد بزم تو نوش شد نشاو کامها صبوح کرده به ومهر وزهره ورجنود

کبد سریشم باشد که بدان چیزها الصاق کنند مثال ایا پادشاهی که بر نام تو
توان بر گرفت از سر آب ربد چو طومار صیت تو ملصق کنید
و بهر از برای قصه چرخ کنند غزید زنی باشد که او را بدو شیرگی بشوهر دهند
و دو شیره نباشد رشوت و تهدید مثال و خشر افکار من در مدح شاه
هست عذرا نیست بی شبهت غزید تا به بیند یک نظر رخسار شاه
روح قدسی جان بپرکند آورید باب الذال، آباذ معمور باشد آباذ دیگر
آفرین باشد بالاذ جنیبت باشد که پیش پادشاهان کشند بنلاذ بنیاد باشد
خاذ زغن باشد که او را مردارخوار گویند نژاذ اصل و نسب باشد داشاذ
عطا باشد چکاذ سر کوه باشد دوخ کاذ دیگر میان سر باشد دوخ چکاذ
کسی را گویند که اصلع باشد یعنی میان سر موی نداشته باشد سراذ زراذ
گویند راد کریم باشد ساذه ساذه بیک معنیست بیجاد بیجاده کهربا باشد
غوشاذ شبکاه سنند باشد و کاوان لاذ ربابی باشد تنگ و نرم نهاذ
رسم و آیین باشد لاذ دیگر دیواری باشد که بر هم نهاده باشند بجسته و سناذ
بسیار باشد فلاذ بیهوده باشد امثله زکر دکار بر شاه پادشاه باد و آباذ

که کرد

که کرد ملک جهان را بعدل و داد آباذ | شهنشهی که گشد بخت در مواکب او
چو نوزه خنک سپهر فلک شود بالاذ | هماوشی که اگر در هوای او بپرد
عقاب راند همه روز کار زنیت خاذ | پناه ملک سلیمان جمال دنیی و دین
کرست لاذ شهی را وجود او بنلاذ | سر نژخش سلاطین ملک ابو اسحق
مربی فضلا تاج بخش و پاک نژاذ | زهی بعدل تو مرهون عمارت دنیا
زهی بمدح تو مشحون رسایل استاذ | چو تو نبیند چشم خرد نکو آیین
چو تو نیارد دور فلک کریم نهاذ | زبانها بس نتوانند رکنان شیر و پلنگ
کنند شبانان شبان از پی گله غوشاذ | ز موز غیب بر رای تو چنان باشد
که نقشهای صور از درون پرده لاذ | بیک اشارت تیغت چو خاک پست گردان
حصار خصم ز آهن بود دیگر و ز لاذ | بجز دعای تو باشد بجلگی هر بان
بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاذ | چو نعمت ازلی باد ملک تو بی حد

چو لطف لم یزلی باد عمر تو و ستاذ بوذ سوخته باشد که آتش تا آن زنند
سهوذ چنان باشد که تر و بیک باشد سوختن و جایی که از پیش زده و شده
باشد گویند سهوذ شد خشوذ شاخی کشند بالیده که بیر ند یعنی دراز
شده باشد خشوذ دیگر یعنی آن باشد که بناخن بخراشند و ریش گردد

شنوذ یعنی شنو گویند غنوذ خفته بود و فنوذ فریفته و غره شده باشد
و گویند بفنود یعنی بدان یعنی فریفته شد و بیار آمد فلحوذ پنبه دانه
باشد درازروذ ماوراء النهر را گویند امثله سلطان قضا قدر جلال الحق والدین

آن شاه که تا بود شهنشاه جهان بود / تنگ نیست که آتش زنه سنگ بلا را
چو جان و دل دشمن ملکش بسوذ / کننند بلا را که تن و جان عدو سوز
گفتا که چه وقتست ستوز آنچه به بسهوذ / در مزرعه ملک همه تخم دعا کشت
شاخ ستم و ظلم و تعدی همه بخشوذ / در دولت او فتنه سر از ناخن رحمت

بکذره زرح امن نیار رست بخشوذ بشکلیذ یعنی رخنه در انداخت و ناخن
کرد و بسر انگشت یا ناخن خلیذ چیزی در جای سپوختن باشد خویذ
جو سبز باشد شمیذ و شمیذه بیهوش باشد جخیذ یعنی بخسپید کفیذ
و کفیده یعنی ترکیده باشد امثله خسرو رستم جلال زبده محمودشاه

آنکه به پیکان سر روی جرخ شکلیذ / کردن جاه دراکر زکرانش شکست
دیده بدخواه را نوک سنانش خلیذ / بد قضیم فرس پایش تعظیم او
آورد از باغ او شام و سحر که خویذ / با کرم و جود او جرچه باشد لئیم
با خرد و هوش او عقل جه باشد شمیذ کرایذ یعنی پیچیدن باشد و یعنی آهنگ

کردن هم آید گزاید یعنی گاستن باشد خایید یعنی خاییدن باشد امثله

شهنشاها توآن شاهی که گردون / نیارد کرجناب سرکرآید
بدوست معدلت انصاف و عدلت / تن ظلم و ستم را می گزاید
از آن کردست تخت تیز دندان / که خلق دشمنانت را

نهارید یعنی بترسید مانید آن باشد که نرد و شطرنج در بازند گویند مانید

فلخید پنبه زدن باشد امثله / رخ مریخ زرد از جیست گویی
مگر ز انتقام شه نهارید / خود شطرنج دانش باخت با شاه
ولی حالی نخستین دست مانید / قضا در پنبه زار غم خفتش

نیارد کرد کاری غیر فلخید شید آفتاب باشد ناهید زهره باشد
نوید مژده باشد نوید دیگر توان باشد وید کم شده را گویند امثله

جلال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق / نویی که از دل تو نور بر دو پیکر شید
بود طفیل خوان سعادت بر جیس / بود وسیله مطرب بزم تو ناهید
مبشران قضا و قدر بنیل مراد / همی دهند جناب ترا همیشه نوید

رد دانا و زیرک و حکیم باشد براز دو زیبد بیک معنی آید سپهبد سپه سالار
لشکر باشد کهبد خزینه دار باشد که زر و سیم و جواهر بدو سپارند

موبد عالم باشد و آنکس که روایتها از و کنند **امثله** ابو اسحاق شامی گوید چون شاهان

نبیند جهان در جهان عاقل و رد	بغیر تاج شاهی از وزیر کبیر و
بود ترک کردون که پیشه سپهبد	اگر رستمت کو بند ایام شاید
و کر خائنت کو بید اجرام زیبد	تو آن پادشاهی که در ملکت تو

عطارد دبیرست و برجیس موبد **باربد** مطرب خسرو پرویزست

هیربد قاضی پهلوانان باشد **مثال**	ای شهنشاه جهان خسرو شیرین حرکات
مجلس بزم ترا زهره کند باربدی	قاضی فلکه چرخ بتو منسوبست
ورنه در حکم نبودش رسی اثیر بدل	**باب الراء**

بهار بتخانه باشد **نثار** نثار باشد **بالار** فرسپ که خانها را بدان پوشانند **تار** تاریک بود **تار** دیگر تار گیسو باشد **شمشار** شمشاد باشد **سپار** معوه باشد که انگور در انجا فشارند **خنکسار** استفسار و تفحص بلیغ باشد **داوار** نام خداست عز و جل **آوار** ستم باشد **نکار** بیکار یک کس بی اجرت کار فرماید **اوبار** چیزی بگلو فرو بردن باشد **فروار** خانهٔ زمستانی را گویند **شنار** شناور را باشد که در آب کنند **نوار** آنکس را گویند که خدمت محبوسان کند **شیار** زمین را بکاوو آهن شکافته بود

قار

قار دو معنی دارد مختلف اول قار بزرگی یعنی برفست و نسبت آن بچیزها سفید کنند دوم قار چیزی بغایت سیاه را گویند و نسبت آن بهیچ چیز سیاهی کنند **ناهار** ناشتا باشد **نهار** بسیار باشد **هنجار** راه باشد و رسم اندازهٔ بتایان **زغار** بانگ و نعره باشد **گزار** حوصلهٔ مرغ باشد **سنار** آبی اندک که کشتی در آن بگیرد **سپار** آن آهن باشد که زمین را بدان شکافند **شخار** غلیه باشد که گازران بدان جامه شویند **افگار** چیزی در جای شکستن باشد **انبار** شوی باشد در جامه مالند **نوار** رشته پهن باشد که بر خیمه دوزند **خار** کاوش و گدازش بود **هار** رشتهٔ مروارید باشد **شدکار** زمین باشد که شیار کرده باشند و تخم اندوخته **کبار** کاهی باشد **اماز** استغفار باشد **امثله** رسید موسم گل گشت و کرد صلا بهار

شود بسان عروس آراسته بستان بهار	بشیر باد صبا مژدهٔ گل آورده است
همی فشاند در پاش ابر و شاخ نثار	زمین خانهٔ باغ از زبرجدست و عقیق
عجب مدار که هست از زمردش بالار	صباحی کند از این از آن بروی چمن
چراغ لاله گرفتست ناصیه شب تار	زمین باغ بیکبار بوی عشق گرفت
ز زلف یار بکر بود با صبا بکنار	چو زلف دلبر من مشک بیز شد ایجا

چو قد و هوش من سرفراز شد شمشار — بدست ساغر لاله زباده صهبا
ندیده رنج قرابه بخورده زخم سیار — دعای بندگی شاه میکند سوسن
شکوفه نعره زنان رنبرو شن همی تار — خدایگان سلاطین که روزگار ندید
نظیر شن ار چه بسی جست گرد خشگ سار — پناه ملک سلیمان جمال دنیی و دین
که آفتاب شهانست و سایهٔ داور — شکوه تاج کیان شاه شیخ ابو اسحاق
که از ممالک آواره کرده است آوار — چنان ز ملک برانداخت رسم بدعت و ظلم
که هیچکس نبرد نام رشوت و شلکار — برند اهل دل از کشت زار نعمت تو
هزار خرمن الی تخم و کاو بنوع و سیار — همین نه تا تم غلّه نهند بر خرمن
مزار عان با مانی زمین نکرده شبار — کنند کوزه پر از زر کر آبگینه گران
برند خاک در شاه را بجای شخار — دران زمان که ز تیزی تندی کوزه
خمیر خاک بخون یلان شود آغاز — ز بس کی خصم تو کشته شود عجب نبود
که تا ربود زمین را بخون دهر آنار — بود زبرد و ازل خیمهٔ بقای ترا
ازل طناب و ابد میخ و از دوام انوار — خدایگانه هر چند با دانش و فضل
چو شخص فاضل و عالم گزیده است بکار — بنام دولت تو این کتاب کرده نظم
که هر قصیده و قطعش به از هزاران بار — زمین خاطر کردم شیار تخم دعات

دران

دران مکنّدم تا خود چه آید از شد کار — همیشه تا نبود پرده لی نسبت خیر
مدام تا نبود جا بکی بسان کیار — حسود جاه تو بی آب در زمین نخوز

میاوجی بیابان فتاده ور آمار **شهریار** پادشاه را گویند **کردکار**
حق تعالی را گویند **انگدار** قاصدی باشد که او را ابنجیلان بجایی دوانند
و در هر منزلی برای او اسبی بسته باشد و ترکی انرا ایام گویند و چپر
ایلچی گویند **کوکنار** خشخاش باشد **پاسنار** و **پسنار** یعنی فلان
و بهمان باشد **سنگسار** رجم کردن بود **مشیار** سپنبه بباد بانگ که
بطبیب نمایند **سوسمار** جانوریست مثل راسو که پاره از و بزرگتر او را
بیماری خشب گویند **کرزار** امتلا باشد از بسیار خوردن **دستیار**
مدد و معاون باشد **گوار** سبدی باشد که بدان میوه و غیره کشند **اشکله**

خسرو اعظم جمال ملک و دین — ای جهان چون تو ندیده شهریار
شیخ ابو اسحاق ظاهر از تو گرد — صورت فضل و سخاوت کردگار
از بنای اشتهار صیت تو — خسرو اجام باشد انگدار
تا کند در خواب چشم فتنه را — تاجدار آید بستان کوکنار
با وجودت از شهان نامدار — بر زبان نارد فلک چو پاسنار

نیست مور ماند کان فاقه را — جز ایادی عطایت دستیار
آنچنان باد اکه کمتر بنده است — زر بدامن بخشد و لعل از کوار

خنشار نام رعیتست آبی و تیره کون خوانبار جمع شدن باشد در چیزی یا در کار فباوار شغل و کار باشد زواغار نام منیست

امثله بحر مدح ابو اسحاق محمود — ندارد عقل در عالم فباوار
اگر از عدل او باشد شخرهت — عقاب چرخ را گیرد خنشار
زعین اهتمام او در اسلام — عجب نبود را یمان زواغار
بمدح او و قصد دشمنانش — همی سازند انس و جان خوانبار

سار و ساری یکیست مبلی باشد که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه نهند مثال

با مید عطای شاه عادل — نهد رخ سوی او هر کامکاری
نویدی یافته از جود عامش — بهر کامی و هر فرسنگ ساری

وخشور پیغامبر را گویند مندور بخیل و زفت باشد مندر دیگر عکس بود خنور آلت خانه باشد چون خنبره و آلت سفالینه و کاسه آبگینه گنور کندو باشد و آن خمبی باشد دراز که از گل و سرگین ساخته با غله در انجا کنند سور عروسی و ختنه کنانرا گویند که در آن عشرت و شادی کنند

برخور شریک باشد امثله

بود بتر و شهان بمجواشت و خشور — جهان و نبی و دین زبنت تو درست
عطای مردم درویش و شادی مندور — تو آن شهی که بود بر عطای تو موقوف
شود ز لعل و زر و نقره اش زمانه خنور — سمای لطف تو بر هم کسی که سایه فکند
زسیم و زر رسید د خمره و تغار کنور — ز اصطناع تو بر کرد سایل درویش
محالفان ترا ماتم و شمار اسور — همیشه تا بود آیین سور و ماتم باد
زملک و جیش جوانی و سلطنت برخور

که از شهان جهان نیست شاه را همبور افتاب باشد تندر و تندور رعد باشد شور آشوب باشد و چیزی را که بهم برآمیخته شده باشد شوربیده گویند سنکور سله فقاعیان باشد که فقاع در ان نهند سندر و سندور مرغیست که در آتش باشد فرقور سبهو باشد امثله

ابو اسحاق روشن دل توانی — کر از رای تو گیرد روشنی هور
چو با باد و تو باشد غم نباشد — شب تاریک برو برق و تندور
اگر رایت کند تدبیر عالم — نباشد در جهان دیگر شر و شور
فقاعی توالت در بیابان — برای تشنگان بستست سنکور
کبوتر در پناه دولت تو — در آتش خانه سازد چون سندور

نیست دیوار حصن دولت را	به زبایند او دگر با دیر
باغ جنت شود کنار خلقت	بوزد باد بر زمین کو بر

کرکر نامیست از نامهای شعرا خاور مغرب بود باختر مشرق باشد
و بیش اغلب شعرا و غیرهم چون خاور گویند عرضشان مشرق باشد
و را باختر مغرب و این ضعیف از کلام قدما و نسخ متفاوت
تفحص بلیغ کرده دیده که بر عکس اینست شکر شکار باشد افسر
تاج باشد برگر طوقیست مرقع که ملوک فرس در گردن انداختند باشد
اختر طالع و فال وستاره باشد سمر افسانه باشد بیکر قالب هر چیز
زاغ حوصلهٔ مرغ باشد اندر برادرزاده و خواهرزاده بود اخگر
انگشت افروخته باشد که هنوز زبانه زند گروز زمین دامن کوه باشد
آور یقین باشد کیفر مکافات باشد بدی کبغر دیگر ظرفی باشد مثل
طغاری که ماست فروشان ماست درانجا کنند آتا دیوار آواز دیوار
طغار بلند تر باشد زبیر کلیمی باشد که بدان خاک کشند برناور
شمشیر گوهردار را گویند سپندر پسر پدر باشد یعنی برادر
هم پدری دختدر دختر پدر باشد از مادر دیگر کنداور مرد دلیری باشد

بیر جامه جواب باشد تیر هفت معنی دارد اول تیر که از کمان اندازند
دوم تیره باشد یعنی تاریک سیم نامیست از نامهای عطارد
چهارم تیر کشتی باشد پنجم ماهیست از ماههای پارسیان ششم
حظ و نصیبست هفتم مفصل خزانست و عنصری در بیتی از آن گفتست
بیت اگر نه تیر مه از جامه کیش باید تیر چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
وزیر خوب و نیکو باشد زریر گیاهی از زردست و گویند زرده چوبست
خنجیر بوی دود چربی باشد ازیر زیرک و دانا باشد کنیز آلت مسینه
و روینه باشد که آنرا بلجام درسهم اندازند تا محکم شود امشد

کنند از دل و جان مدح شیخ ابواسحق	ز اهل فضل هر آنکس که عقل دارد و دیر
ربا شهی که بسر ادعات میگویند	مسافران ور راه خفتگان ادریر
صدای راه شنو از چهار گوشهٔ جهان	بوقت آنکه زشستت گشاد باید تیر
کجاست در همه ایوان کنون چو تو شاهی	کریم و فاضل و دانا و عادل و آزیر

مسیر بحر کت مجهول ششم درم سنگ باشد و نیم بادیر چوبی باشد که
برای محکمی در پشت دیوار نهند کویر زمین شوره باشد امشله
پادشاهی که بیش نمکینش سیکل قاف نبت نیم سیر

خن

خوالیگر خوش سالار باشد **خنیاگر** مطرب بود **خو** گل طرم باشد که از آن
ستوان گذشت **اغنرگر** عقار را گویند **شم** آبگیر و جوی خرد باشد
کشور اقلیم باشد **مسیخ** باشد که در شربت و در آب اندازند **گر**
توان و طاقت بود **نسر** سایبانی باشد بر سر کوه از چوب و خاشاک
فرغر جایی باشد که آب گذشته باشد و اندک اندک آب درینجا
گوهها مانده باشد **بشتر** میکائیل را گویند **زر** سه معنی دارد اوّل
ذهب است دوم پیر کهن سیم پدر زال است **سپور** بزبان
پهلوی هزار را گویند **امثله** | ملک دین را بقوت گرگر
گشت مسعود عاقبت اختر | کوکب ظلم و فتنه و بیداد
گشت پوشیده در خلا خاور | در پناه تو داور مه و مهر
شاه بنده نواز و خصم شکر | سایهٔ حق جمال دنیی و دین
زینت تخت و زیور افسر | کشور عهد شیخ ابواسحاق
که بعدلست در زمانه سمر | آنکه نبود خلاف فرمانش
انجم و آفتاب را آور | چون سپهر است بزم او و در دست
نه مهان تیر و مه خوالیگر | مهر ساقی هلال ساغر اوست

مرتنی

مشتری بنده زهره خنیاگر | در جنگ آن باد پای مرکب شاه
که زند پشت دست بر اختر | پیش چشمش چه شب چه روز سفید
وقت شیرش چه کوه چه کردر | باد پا اسپ او بوقت شتاب
چون خر لنگ ماند اندر گل | ای بر تیغ تو جبال چو پر
وی بر دست تو بحار شمر | همچو شیر از خم از عدلت
نیست اقلیم در همه کشور | گرد وار سردی دم اعدات
آب در تیره مه بمکه شکر | بگذرد بر سپهر تا ریزد
مهر در پای تو بهر خشکر | ملک در تاب آفتاب ستم
ساز و از عدل تو همیشه نیسر | گرم دست تو نیاید از ابر
کار قلزم نیاید از فرغر | می رساند بخلق دست تو زر
بی تقاضا و منت بشتر | تا که گیتی ز گردش خورشید
گاه باشد جوان و گاهی زر | رستم عهد و زال سان بادا
بندهٔ در که تو از پی زر | باد بیرون عطای تو ز شمار

باد افزون بعابت ارشیور **دو پیکر** جوزا باشد **مناور** شهر بست
نزدیک ختن **خنبر** کسی را گویند که گوید مال بسیار دارم و خاک ندارد

کدیور روزکار را کویند و هر کسی که او را خانه باشد او را کدیور کویند **تنبر** کاهل و بسیار خور را کویند **کبود** مرغیست آبی **امثله**

ایا پادشاهی که از بهر خدمت — کمر بسته بر آستانت دو پیکر

تو آن نامداری که بگرفت هیبت — همه روم و هند و خطا و خاور

بر دست تو بحر هر چند لاغر — ولی عقل داند که هست از چنبر

چه دم کیرد از کید دشمن شعارت — چه غم دارد از تاب آتش سمندر

اکر کوش داری عدالت نبودی — دکر در کدیور نبودی کدیور

حسودت بخورد و بخفتست قانع — چو بد نفس مرد خسیس و تنبر

تو همچون همایی باوج سعادت — حسود تو در آب غم چون کبوتر

زالستر چنان باشد که کسی جایی نشسته باشد کویند زالنستر نشین **بادغ** خانهٔ تابستان باشد که آنرا بادکیر کویند **باختر** شرح آن داده است **بربر** پوستین درونشست **ساوغ** ولایتیست بر کنار ماورا النهر و آن طرف ولایت همه ریک باشد و از پس بیابان ریک ولایت اقلیم کافر باشد و در شاوغ همه کبر باشند **امثله**

بنشست آفتاب به پهلوی تندر شاه — چو خش بدید و کفت که ای چهره زالستر

اعظم

اعظم جلال و نبی و دین آنکه هیبت او — بکرفت روم و هند و خراسان کاشغر

هر کس که بی هواش یکی روز دم زند — ویل و ثبور کردد بر جانش بادغر

خورشید وار رایت صیت صدای او — بکرفت تا بجاور از حد باختر

کریان شده است بی تو چو تو بخت ملک — همچون یتیم طفل که در دست بربر پدر

منت خدایرا که بیاز از عدل او — بازست جفت صعوه و کرکست و اکر

خصمش برهنه تشنه و بی چیز مانده بود — در دشت ریک کافر از انسوی شاوغ

خفر پدر زن را کویند **سر کنش** باشد که ریسمان و موی بافته باشد **زبکر** آن باشد که کسی دهان پر باد کند کسی دیکر دست بر دهانش زند تا باد برون جهد **غوغ** دبه خایه باشد **امثله**

ای بر وه افاضل ز ایادی تو بر — از نعمت از اسب و خود کاو شتر

بدخواه ترا حال چه باشد که اکنون — عفونت زنش باشد و ابلیس خسر

در بادیه اعدای تو بر خار و خسک ماند — نه آب و نه نان مانده و نه کفش و نه سر

خور در سر پنجه فروزان تو سلی — داده زبرای جرم هستی زبکر

رنجور و سراسیمه و کشته بماند — دیوانه بلیس و دور همچون غوغ

کبه جامه ایست که در جنک پوشند یعنی مثل خفتان **مثال**

بو اسحاق سلطان خاتم نوال — که نوت کنفش بجز آبست ابر
چو بر سر نهد شاه در بر کند — بهنگام آورد خفتان کبر
بتیر از هوا باز دارد عقاب — کند بیشه خالی بتیغ از هزبر

جدر رشته جهار ساله باشد **مثال** زجود بی حد دارای دهر ابو اسحاق

شکوه مسند دیوان تخت صدر بود — کجاست در همه عالم کسی همچون او

کمینه بخشش او صد هزار جدر بود **مهر** دو معنی دارد اول دوستی

دوم آفتاب **مثال** — بنده آستان شاه جهان
انس و جن و وحش و طیر و مهر سپهر — تابع ملک اوست دور فلک
بندهٔ رای اوست بیگر مهر — **باب الراء آغاز**

اول چیزها باشد **پرواز** طیران طیور باشد **باز** پنج معنی دارد اول
گشاده دوم بازوست که بتازی ذراع گویند سیم فرق کردن
چیزها باشد چنانکه مولانا کمال الدین اسمعیل فرموده است **بیت**

کسی که دست ترا از دست باز — باختیار تو مقصود خود نماند باز
و بمعنی دیگر نیز گویند چنانکه **مصرع** — باز آوری حکایت بیچا بیچ

پنجم نام مرغیست که ملوک دارند **پرواز** جای آرام و قرار باشد

براز

براز زیبایی باشد **بغاز** چوبی باشد نجاران در میان چوب
نهند وقت شکافتن و کفشگران میان قالب **جواز** هاون
باشد که در آن سیر کوبند **سواز** مرغ شب پره باشد که بروز نتواند
پرید **بگاز** شراب را گویند **مبغاز** شاکرد انه باشد **کاناز** بن خوشه را
گویند تا خوشه رطب **بازه** و **بازیدن** دست بچیزی دراز
کردن باشد و پیمودن را نیز باز گویند چنانکه دو بار باز و دو رباز
بازی فلاح باشد **گراز** پنج معنی دارد اول خوک نرست دوم
بیلی که برزگران بدان زمین راست کنند سیم تبی که از حرارت
پیدا شود و بیشتر زنان را باشد وقت زادن چهارم کوزه باشد که
مسافران دارند و بیشتر بزرگان غلاف سازند پنجم بمعنی
خرامیدن و بالیدن آید **ماز** شکاف در و دیوار باشد **تاز** بزی
باشد که پیش گله رود و سروران را نیز باستعاره گویند
گراز دیگر چوبی که گاو و گوسفندان بدان رانند **امثله**

زمانه با من چون مشغق نهاد آغاز — بروی خود در توفیق بخت کردم باز
بنو مدح شهنشاه خسرو اعظم — گرفت مرغ دلم در هوای حق پرواز

ز جاه فکر دهم تشنگان معنی را — زلال جان ز زبانی که بود در مقصود باز
چگونه دامن شاه جهان ز دست دهد — کسی که دست به جیب از دو دست واند باز
پناه ملک سلیمان جمال دنیی و دین — که سد ملک ببندد چو تو سکندر باز
خدایگان جوان بخت شیخ ابو اسحاق — که تخت خسروی از ذات او گرفت بران
ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم — که هست خلق جهان را جناب او پروان
شهی که باشد در مطبخ معالی او — عمود محور دسته و جو و مهر جواز
عجب نباشد اگر از نحوست طالع — مخالفان ورا زهم روید ارکانان
تویی چو بیژن شاها چه غم خوری که بود — مخالف تو بد نوان ز دور هیچ گران
جهان ز معدلت راستی گرفت زمین — که بر دگر نکند بعد ازین زمین بگران
ز تاب آتش حشمت چنان زنست حسود — که از حرارت شد منخنق برنج گران
هران کرا ز که لب بر لبش نهد — شود زلال خضر آب در دهان گران
خراج ملک ز عدلت صحیح گشت چنان — که چشم و زلف بتان بی عتو باشند باز
بدان رسید درین ملک عدل و انصافت — که گرگ گرسر ورس کله میکند چو نیاز
بشادکامی در روزهای عیش و طرب — هزار سال دگر هم بدین نمط بگراز
بشوی روی عروس ظفر ز گرد فتن — بکوب تارک اعدای مملکت بگراز

بجز فراز سر سروران پای منه — بغیر سوی زنخدان ساده دست میاز

بتغوز مرغان را منقار و دیگر حیوانات را بیرون دهان باشد **توز** بمعنی اندوختن باشد **یوز** بمعنی جستن آید **نوز** یعنی هنوز باشد **گروز** بمعنی شادی و طرب باشد **امثله**

که وحش و طیر در منهل نهد بتغوز — ز عدل خسرو اعظم مجال آن نایافت
چو چشم شاه رخ آرد بمور کین توز — کرا بماند در گلزار جای درنگ
ز نعت حصن فلک پنجبن شود خالی — چو روی شاه بمیدان آورد ز نو یوز
ز غره دولت او بندگان درگاهش — اگرچه باشد اقبال جاه و کام و گروز
تو باش تا که شود صبح دولتت روشن — که در جهان ندمیده است صبح بخشش نوز

پشیز پولی باشد که خرج کنند **جلویز** مغد و غتا زبانه **کهاریز** جوی آب باشد که در زمین رود **بخیز** کمینی باشد که بر کسی بگشایند **هجیز** هیچدن بود **بالیز** خربزه زار و تره زار را گویند **حیز** مخنث را گویند **میز** مهمان باشد و میزبان مهماندار را گویند **امثله**

جهان و هرچه بود در جهان بنیم پشیز — شهنشهی که نیرزد به نیز و همت او
بدورا و نبود کام جابر و جلویز — بعهد او نبود قدر ظالم و نمد
ز لطف طبعش اگر باد و آب یابد نو

زسنگ خاره بهر سو روان کند بهر نیز … مدام تا که نباشد بنوغ عابور
همیشه تا که نباشد بقدم دان جبر … مکارم نعمت باد میزبان کرم

بجود تو صاحب لان و تنباک تبریز **کندز** قلعه کهنه باشد **کربز** زیرک را

گویند **مثال** با پادشاهی که کین درآرد … زحل را ز بالای آکف کندز
کی از در دولتت سر بتابد … کسی کو بود مرد دانا و کربز

بزر بلندی و نیرو بی باشد **کرز** عمود باشد **مثال**

بکینه غلامی ز درگاه شاه … چو بگشا براند که رزم بزر
ببر دسر اختر انرا بتیغ … بکوبد تن آسمانرا بکرز

بروز فراو یز جامه باشد **تز** مرغکی کوچکست بزنگ گنجشک
اما کوچکتر از گنجک است بزبان اصفهان اورا تز گویند
لغز عربیست و پارسیان نیز استعمال کنند و ان سخن پوشیده باشد
امثله ای قضا کسوت بقای ترا … داده از اطلس فلک بروز

چه عجب گر بدور معدلت … باز رشوت بروبخانهٔ تز
می نمانده است در جزیرهٔ عیب … از ضمیر تو هیچ گونه لغز

ارز قیمت باشد **مرز** سرحد ملک باشد **کن و زر** برزگر انرا گویند

امثله

سلطان قضا قدر جمال الحق والدین **امثله** ای خاک سم اسب ترا تاج کیان از
هم هور که آن در کنف معدلت تست … پیوسته ظفر رخت نهادست وران ناز ز
باصیت معالیت فهم جست رسولی … در باغ ابادیت زحل کیست کن اورز

باب الزاء **باژ** خراج باشد **دباژ** بانگ و نعره باشد
ژاژ گیاهیست خار بسیار دارد و ازان تره دوغ
سازند و در صحرا علف شتر باشد و در بیشتر مواضع
آنرا کنگر گویند **غاژ** مردم دهان فراخ را گویند **فاژ و فاز** آسا
باشد **کاژ** احول باشد **کواژ و کواژه** طعنه باشد **ناژ** متحیر
و حقیر باشد **ناژ و نوژ** درخت نوش است و گویند
درخت کاجست **امثله** … سوی درگه پور محمود شاه
ز چین و ختن آورد خلق باژ … اگر نه عنایات عدلش بود
بگردون برآید ز مردم دباژ … حسود شتر دل که عیبش کند
شتر وانکه ز شکید اشتر ز ژاژ … از ان جرعه وان بنز دیک یم
جهان لقمه دان بنز دیک غاژ … فلک گر چش از قیاست بود و هم
برهمت او حقیرست هاژ … جهان رسم عذر نی عالم بکند

که بر خواست رسم تعدی ز غاز	اگر مثل او چرخ گوید که هست
مگر چشم او تیره گشتست و کاز	کند طبع او بحر را سرزنش
بود پیش تدبیر او عقل هاژ	چو عرعر سرافراز با داد و رام

بستان همی تا بود سرو و ناژ **فرزد** گیاهی باشد سخت تلخ و درد شکم را سود دارد و آنرا گیاهی گویند **بژ** سر عقبه باشد که راه بدان افکنده باشند **گژ** نار است بود **وژ** خشم و درشت تلک

چوبی باشد **امشله**	همیشه باشد بدخواه شاه چون خر
بزیر بار گران مانده در میانهٔ نژ	چو تیر گشت از و کار ملک و ملت راست

اگرچه بود از نیش چون کمال او گر **نکژ** استخوان میان انگور باشد **کوژ** جفته باشد **نوژ** درخت نوش است **مثال**

جمال دنیی و دین خسروی که در بخشش	ز باریش او ثبت آسمان شد گوژ
ز آب دولت او سرفراز همچون سرو	بباغ و ظرف سرسبز باد همچون نوژ

باب السین **آس** آسیا باشد **پاس** نگاه داشتن باشد و پاسبان را بدین جهت پاسبان گویند **باس** ترس و بیم باشد **برجاس** نشانهٔ تیر باشد **پرداس** سود نابدست

باشد

باشد تا بدانند که زمست یا درشت و پرداختن تیر باشد **واس** آنکه گندم با و برند و زهره را نیز گویند **سرباس** لخت باشد که آلت جنگست **خراس** آسیابی باشد که بچهار پایان گردد **سپاس** شکر باشد **فرناس** غافل و نادان باشد **هراس** ترس باشد و بیم باشد **آماس** عضو باد گرفته باشد **کماس** کوزهای پهن باشد از چوب یا از سفال چنانکه نهفته زیر بغل گیرند **مثله**

خدایگان سلاطین جمال دنیی و دین	شهی ملک صفت و خسرو خدای شناس
پناه ملک کیان شاه شیخ ابو اسحاق	که ملک و نبی و دین را ز باس دارد پاس
بوقت آنکه کند قصد تیر اندازی	بغیر سینهٔ دشمن نباشدش برجاس
نبود اطلس گردون سزای بارگهش	اگرچه کرد قضا اندر آن بسی پرداس
اگر ز پشت بقای حسود را درود	چگونه هر سر مه شود بصورت داس
کجا برآرد سر دشمنش که پیوسته	ز راغ فتنه زند چرخ بر سرش سرباس
رود بسوی عدم بر کتف نهاده جراب	رود براه فنا در بغل گرفته کماس
دوان بخوره و گشته چشم بسته مدام	بود ز گونه خوی بر مثال گاو خراس
خدای داد ترا ملک و تاج و تخت کیان	تو نیز لطف خدا را ادا بدار سپاس

مبارزان تو از بیم زهره آب شوند — بگاه آنکه ز زور کمانت بنالد کوس
بزرگی ار طلبد خصم شاه اندر عقل — که سروری و بزرگی نیابد از کابوس
اگر ز فر ز نیابد شهی مدار عجب — که رمح حطی نیابد ز چوبهای کیوس
بی بلوس چو او راهی کند در کار — ولی نبود کار چابلوس بلوس

اسپریس میدان باشد و بس همتا و مانند باشد مثال بیت

زهی پادشاهی که سطح فلک — برو بند کمان ترا اسپریس
جهاندار اگر نه تو باشی یقین — شود ور پناهت جلال خلد و بس

برجیس نام مشتری است قوس قزح باشد مثال

برند از طلعت و از طالع شاه — سعادت بر فلک ناهید و برجیس
بهم سالی مثال درکش را — فلک بنماید ار رخشان کس کیس

خس خاشاک باشد تکس استخوان انگور باشد ترکس یعنی

معاذ الله آید امثله — ای خسروی که مهلی بزم عطای تو
خالیست از کدورت و پاک از غبار وخس — هر تاک زر اگر نظر عاطفت کنی
عرقش شود عقیق و زمرد شود تکس — بی مهر تو نیابد خورشید چاشنی
از حکم تو نشاید تا ام سر ترکس رسن کلوبند باشد بارسن کسی

وران که چوم ترا مهربانی باشد — خود بیاشد مدهوش آسمان فرناکس
مدام تا نبود بحر از ابر زیان — همیشه تا نبود ابر از بجه هراس
مباد خورد نی خصم تو بجز لخت — مباد فخر بهی دشمنت بکرابا کس

درابوس آن چوبها را گویند که گرد بر گرد خانه جهت محکمی بندند بیت

از عدل شهنشاه جمال الحق والدین — در راه بیغشان زر و از دزد بلا آس
آن شاه که در مملکتش هیچ کسی را — نه حاجت در باشد و نه خوف درابوس

بوس بوسه باشد داس و دبوس از الفاظ اتباع‌اند چنانک
خواب و بیاب و تار و مار و ترت و مرت الوس دو چیز را
گویند یکی آنکه سخت برهم زنند چنانکه دو کوس و دوش بر دوش
با پهلو بر پهلو زنند دیگر کوس آنست که در وقت نوبت یا در
جنگ زنند چابلوس نزدیکی کنند بهم و آن بمعنی فریبنده باشد که
بچرب سخنی مردم را از راه برد کلوس ابله باشد کیوس چوب گرنا باشد
امثله شهنشهی که فلک از برای تخت گهش ها دهد ز راه ادب خاک درگهش را بوس

تمام دشمن او نیست جز خواب یا با — ضعاف حاسد او نیست غیر داس و دبوس
شود وجود از ختنی‌اش هیکلی که قاف — ز باد هیبت خشمش اگر بیابد کوس

بهار

پای بسته را گویند از علاقات نشکیبد و در مقام خود او را ناخوش باشد و سفر نتواند کردن نس کرد اگرد و سن باشد امثله

از موی زنج دشمن شه را فلک آرد / هنگام خفه کردن و آویختنش رس

همچون خر لنگ است عدویش بوحل در / افتاده به بر و بار و بمانده شده پابس

همچون سگ قصاب بیاشد شکمش سیر / در خون رسد چو حص شمع تا نهد نس

نجس چیز بی قیمت اندک باشد و بنوس پژمرده و فراهم شده را گویند مثال

شاهی که اگر خاک درش را بنوشی / امروز بملکی بود او را نی نجس

جان چون بدهد دشمن آن شاه بیکروز / زینسان که دلش باشد از آسیب فنا بخس

مرس نام مغیست مثال / بگوی تا علمای جهان گرد آیند

ثنا و مدح شهنشه بود شعار او درس / چه درس علم شما نزد کردگار چو لغو

چه قدر جاه شما نزد روزگار چو مرس / باب الشین با پرخاش

جنگ باشد خواش خراشیدن باشد و دیگر سقط و چیزهای انداختنی زغاش خردها باشد که از پوستین چیند ارد عاش کسی را گویند که بغایت دوست دارند فاش معروفست هراش قی باشد

امثله گراجاکه باشاه شیخ ابواسحاق / کند تصور کین و تخیل پرخاش

البو

رسید رایت عدلش بدانکه باش تلخ / نمی نماید از آن که گهی تراشش و خراشش

برون نمیکند بجاروب گاه تنذر کردن / عدوش را ز در خانه جهان چو فراشش

حدیث حاتم و کسری ز زمانه در پیچید / چنین که در کرم و عدل شهنشه ماش

هزار سال بماناد ز کبر ابادی او / فتاده دست ز بس ابتلا بزر هم اش

سروش جبرائیل است عم و دیگر ملائکه را گویند بالوش کافر منقوش باشد لوش گنده دهان باشد نوش بمعنی خشک باشد خوشانگی باشد باکره به که ناگاه برآید زاووش نام عطارد ست روش تند و سخت طبع باشد نیوش گوش کردن و شنیدن چیزی باشد غوش چوبیست که از آن خنیاگران زخمهٔ رباب و عود سازند و سلاح را گویند ناغوش سر در آب برون باشد هوش بزبان پهلوی هلاک باشد هوش دیگر جان باشد هوش دیگر خود باشد مدهوش دیوانه و شیدا باشد نوش عسل باشد نوش دیگر نوشیدن باشد امثله

زهی فرشته صفت خسروی که در ملکوت / دعای جان تو گوید همیشه جان سروش

حسود اگر نبود تا تو خالص اندر مار / عجب مدار که ویژه نباید از بالوش

یکی دو چند البته دیده اصول — سخن کنز آید بی هیچ شک زلجه نوش
جدا بکار نادایم بکار خیر شتاب — ز قول بی غرض بنده این سخن بنیوش
برفق و خوش سخنی کار خصم دولت ساز — که تنک نا بد پیوسته کار مردم روش
تو همچو شمعی و خصم تو همچو پروانه — که خویش را بدل خویش افکند در هوش
اکرچه چرخ و هر مهلتش و لی آخر — بدست شحنه قهر تو اش برآرد هوش
ز بندکی شهی چون تو سر چرا تابد — کسی که باشد یک ذره عقل او با هوش
همیشه تا که فلک بجم سعد دارد و نحس — مدام تا که مکس نحل نحس دارد و نوش
رسیده اختر سعدت باوج فتح و ظفر — ز دست ساقی اقبال جام عشرت نوش

پیلغوش کلیست از جنس سوسن آسمانی کون و بر کنار او نقطهای سیاه باشد و رخهای کوچک و آنرا پیل کوش نیز کویند **خلالو** و **خلالوش** بانک و مشغله باشد **مثال** وصف خلق شاه میکردند دوش
سنبل و نسرین و ورد و پیلکوش — بلبل این بشنید و زاری فتاد
در خلالوش برآمد صد خروش **خنده خریش** خندیدن باشد بالنیز بی کسی **و غیش** یعنی بسیار و انبوه بود **خدیش** کدبانوی خانه باشد **فرغنش** آن موی باشد که سر از پوستین بزند

آورده باشد

آورده باشد و در زمین کشد بواسطه کهنکی پوستین **بریش** چیزیرا از یکدیکر جدا کردن باشد و افشاندن **پریس** و **پریشان** بیک معنی آیند **امثله** شهنشهی که زند پاسبان درکه او
زعدر و حشمت بر چرخ بر خنده خوش — جمال دینی و دین آنکه کید بارکاهش
ز فرتست ترا کم ز دولت انت **وغیش**
وش شبیه و مانند بود **پش** بندی آهنین بود و از بهر محکمی بر در و صندوق نهند **تش** تیشه بزرک باشد که بدان درخت شکافند **کربش** جانوریست چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد و تیز رود و در خانها و ویرانها باشد و او را اکر باسه نیز کویند و کرمانیان او را اکر بوخوانند و بتازی حربا و سام ابرص خوانند **خوش** و **خشو** مادر زن باشد **ترکش** تیردان بود **کش** پهلو و بغل باشد **کش** دیکر شاد و خرم و خرامنده بود **آخش** قیمت باشد **آغاوش** آن خبار باشد که برای تخم نهند **امثله**
آن خسروی که نامد از مادر زمانه — چون او فلک بهابت مانند او ملک وش
از غایت سخاوت هرکز خراج — نه وضع دیده و نه فعل خود دیده بیش
جوهر چگونه باشد حقیقت که چرخ دارد — از بهر وقف و فرقش پیوسته آستان او وش

درکنج غصه و غم باشد بخت واژون | کاهش ندیدم عقوبت کاهش و گریش
پالیز حشمتت را چون وقت ارغ باشد | از پرتو مه و مهر باشد سپهر غاوش
در سلک مدحت تو بنگر که چون کشیدم | درّی که هست او را صد ملک ایلم اخش
صد قرن و هم بود بسامان بخت بملک بنشینی | پیوسته عیش سیران با یار نازک و کش

ستایش مدح و آفرین باشد نیایش دعا و تضرع باشد
نکوهش ضد ستایش پوزش عذر خواستن باشد
گورش ظلم و تشنیع بود امثله

سجود از کنند از وجود شهنشه | خدا را همیشه خلایق ستایش
بقای بواسحاق خواهند زحق | همه اهل صدق و ورع در نیایش
اگر ذات او را ستایش نگوید | فرشته بود در مقام نکوهش
وجود و را چون سبب گشت آدم | قبول آمدش پیش داور پوزش
مگر سر گرانی گزرش تواند | که بر دارد از مملکت رسم گورش

اغالش چنان باشد که کسی نادان را بر کاری تحریض دهند و بد آموزی کنند بیت

فغان ان ترا از برای خوانخواری | اگر کند دوسه روس زمانه اغالش
تو چشم عبرت بگشا به بین بافر کار | گر انتقام تمام باز چون نشود حاش

منش همت و بزرگی باشد دهش

عطا

عطا دادن باشد کنش مردم بدکردار بود زنش آن جا باشد که از چشمه آب بر میجهد تبش گرمی باشد امثله

شیخ ابواسحاق بن محمود شاه | ای سلیمان قدر و اسکندر منش
نیست شغل تو بجز عدل و عطا | نیست کار تو بجز داد و دهش
شادمان از استقامت نیک کار | ممتحن از انتقام بدکنش
شاخسار عدل را عون تو یار | جویبار بذل را کلکت زنش
سینهٔ بدخواهت از تاب عنا | هست دایم همچو دوزخ از تبش

رخش اسب رستم است وخش ابتدا کردن کارها بود درخش قوس قزح را گویند آذرخش صاعقه را گویند وان رعد و برق و سرمایی بود که آدمی را از بیم هلاک باشد نخش چیزی باشد که چون بادنجان بزرگ که از گردون مردم گیلان و فرغانه بر آید و چون دبه شود اما درو نگنند و لیکن اگر ببرند بیم هلاک شود درخش برق باشد تخش فرو خویدن باشد از جای خود نخش چیزهای کهنه باشد مثل جامه و پوستین امثله

لکن بندهٔ شه بود روز رزم | اگر زنده گردد خداوند رخش

بمدح شهنشاه اعظم کنند   سعود کواکب بهر کار و خش
ز بستان طبعش نشاید خلید   ز ایوان قدرش شعالیست زخش
از ایرا بفرمان و اقبال او   بوقت بهاران بخندد درخش
شود روز آتشاش بوستان   بیان شود تیره و نشت آذرخش
سمندش چنان اسپ دقلها   که بکذرد محتاج نبود شخش

درفش درخشان تابنده بود رخش عاس چیزی بود مثال
خسروا از سپهر ملک مدام   همچو خورشید و مشتری تابور خش
روی مریخ زرد کردد اگر   افکند بر سپهر تیغ تو رخش
درفش علم بود کفش معروفست مثال شهی پاک ادبی وارث ملک کی
که چون بر فراز د بکینه درفش   بپای برهنه زمردی او
گریز آورد طوس زرینه کفش باب الغین در پارسی
ص و ض و ط و ظ و ع نیامده است تاغ هیزم است جناغ
معروفست داغ یکی آنست که بر ران چهارپایان نهند
و بر دست و روی مردم نیز نهند و دیگر نشانست راغ زمین
دامن کوه باشد زاغ مرغیست سیاه که منقار سرخ دارد و دیگر
الوان.

گوشه کمان باشد ستاغ اسب بی زین بود و غراغ باد سرد
بود فراغ دیگر فراغت بود و کناغ تار ابریشم بود و باغ جوابست
که بر روی آب رود و تغاغ قدحی باشد که از پس شراب
خورند امثله   در دشت و کوه بنام شهنشه جهان دهی
تاغ
گل روید از خشک طب آید ز چوب   باز اسب نوبتی خداوند ملک و جم
بر روی سنام باشد خورشید دمه جناغ   بر ران خنگ چرخ نهاد دست قدرتش
داغ
در کله ستاره بکف الخضیب   خویش هنگام بخشش از کرم بی دریغ
زر بدره جامه زر به بکله دهد ستاغ   یکدم فراغ نیست طغرا ز درکهش
از بیم انکه بر سر او بکدر دفراغ   عدلش بران رسید که عنقای گنبه جوی
از کرک ضعیف نیارد ببندد کناغ   در بزم عیش دولت بادا هزار سال
تغاغ
بر دست کیر و نوش بکش کاسه ارونغ بادی باشد که از گلو بر آید
توغ و تاغ یکیست سمارونغ نباتیست که از جای غناک
بر آید مثل چاه و دیوار حمام و در شورستانها بسیار ند آنچه
در صحرا روید خورند و انکه در خانها روید نخورند زیرا که مزاج زهر
دارد و بعضی او را دبره گویند نتوغ و شغه پوستی سخت باشد که

که بالتری کی بجور قه دیر لر
بر آدی دومالان در

بجا اندام پدید آید زغایت کار کردن و بر دست و پای
تیز باشد **لوغ** دوشیدن و آشامیدن را گویند که می لوغه یعنی می دوشد
و می آشامد **امثله**

فغ ناخورده چند از معده خود
بر یشیم بر بلد ایام آروغ | من از محنت بسان عود سوزان
خوان عمر را از عود مان توغ | طعام و لوت دومان مرغ و حلوا
غذا و نغل اهلان از سمارغ | ز بس پهلو که بر خارا بخفتم
چو روی خصم شد پشم ارزغ | ابو اسحاق بادا کنز نوالش
زبستان کرم شیری کنم لوغ

آزیغ نغزی باشد که از قول و فعل
در دل کسی پدید آمده باشد یا پدید آید **آمیغ** آمیختن باشد
تیغ سه معنی دارد اول شمشیر است دوم روشنایی و شعاع
آفتاب و ماهست سیم تیزی سر کوهست **زیغ** فرشی باشد
از دوخ بافته **سیریغ** خوشهٔ انگور بود پربار **ستیغ** چیزی باشد
راست **کریغ** یعنی کر نیز آید **میغ** ابر باشد **کیغ** آبی باشد سپید که
بر کنار چشم خشک شده باشد و آنرا بتازی رمص خوانند **امثله**

از جفای زمانه چند رسد | بدل خسته نوت و آزیغ
الخ

اگر خلوص این زمانه خلقند | با خلوص زر آن بمن کنم آمیغ
صفدر قلب فضل و شاید | از زبان گهر نمایم تیغ
آفتابم بقدر نام برو | آفتاب از نه ضمیرم تیغ
نیستم همچو تاک اشتر دوتا | از پی چند خوشهٔ سیریغ
همچو سرو نه هم ثمر آزاد | سرفراز و گشاده دست و ستیغ
رفتمی زاصفهان کرم بوری | قدرت رفتن و مجال کریغ
بدر خسروی که همچو ماه | نور بار و ز فیض اوست میغ
شاه آفاق شیخ ابو اسحاق | که شهی چو راست جیف و دریغ
باد در چشم دشمنان درش | مژه چون تیغ و همچو زو پس کیغ

منغ کبر باشد **شغ** شاخ گاو باشد **فغ** دوست و معشوقه
باشد بزبان ماوراء النهر مست را گویند **امثله**

دشمن خسرو خلیل آیین | در همه باب کمترست از منغ
زخم گاو کم بقدر تبت | گرچه او را نه سم هست و نه شغ
باد بر بستر عنا رنجور | دور از نیکخواه مرباری فغ

امرغ اندکی از چیزی باشد **ورغ** بند باشد که در پیش آب بندند

وانرا بتازی سکر خوانند **بیت** سیّم حادثه از سر خود گذر کرد
ور نماند امید نماندست جز از نغنغ **نغنغ** نغاز باشد بدان غلّه و غنم
بپایند **وزغ** حیوانیست که در آب باشد **مثال**

خاتم عهد شیخ ابو اسحاق — که دهد زر بدامن و نغنغ
دشمنش را کشد بسنگ روات — گرچه در آب کن بود چو وزغ

باب الفاء بای باف جلاه را گویند **حاف حاف**
زنی را گویند هر روز شوهری کند **گزاف** سخن بیهوده و کار
بیهوده باشد **زند باف** هزاردستان باشد **کاف**
شکاف بود **لاف** خویشتن را ستایيدن بود **امثله**

خاک بر سر شاعری زلکانکی — بود می سر شوی یا نه بای باف
تا مگر بودی که تا بر خود دمی — زین جهان بی ثبات حاف حاف
ای فلان آخر چند این طبع ملول — وی زبان تا چند این قول گزاف
گلبن جود شه ایران بیار — مدح خوان بر وی تو بچون زند باف
شیخ ابو اسحق کز تیغش فتد — روز هیجا در حصار قاف کاف
هست عاری رافتش از جنت **مثل** — هست خالی خصلتش از کبر و لاف

تولانوف

تولانوف کسی را گویند که از پلیدی ها نپرهیزد **کوف** و **جغد**
و **بوم** هر سه یکیست **نوف** آوازی باشد که در جایی
کنند همان آواز بعینه باز آید و انرا بتازی صدا خوانند **امثله**

نباشد فیلسوف آنکس که باشد — بهر زشتی و ناپاکی تولانوف
که باشد فیلسوف آن شه که دارد — همه اوقات خود بر خیر مصروف
جمال ملک و دین که اندر دیارش — ندارد هیچ ماوا و مقر کوف
رجاء او که آید در جوابش — نعداش چون نعا و اندر جهان نوف

تف گرمی باشد **خف** کرباس سوخته بود که جهت آتش زنه
ترتیب کنند **شرف** طبل و دهل باشد **غف** موی جعد باشد **امثله**

ای ملک پناهی که ز رنگ شرف تو — اندر دل خورشید بود روز و شبان تف
آتش زنه سنگ شبانان شما را — از اطلس افلاک و مه چرخ برین خف
از هیبت تو زهره مریخ شود آب — چون ناله برآید بمصاف تو ز شرف
مشاطهٔ تو ست ظفر ابکشند — در معرکه از باد صبا رایت تو غف

زرف مغاک یا آبی بغایت عمیق باشد **شنگرف** نیکو باشد و بخشمت **مثال**

بهنگام فکر سخن بارها — اگرچه بدیدم بسی بحر زرف

چو از بهر مدح ستوده شه بروان　　نیاورده ام لفظ و معنی شکرف

شرفشه نه باشد **کرف** تیره باشد و بعضی گفته اند سم سیاه باشد

مثال

واین درست ترست همه تا بتصحیف خواندن توان

شرف را بشرف خرف را بحرف　　رخ دوستان تو باد اسپید

دل دشمنان تو باد اچو کرف　　**باب الکاف** تاف دارکرمیش نخست

باک ترس و بیم باشد **چالاک** چابک و جلد را گویند **ناک**

الف لفظیست و این نون و الف و کافست که در آخر اسما

معنی لغت دهد چنانکه غمناک و سهمناک **ناک** دیگر معشوق باشد

چاک شکافته باشد **خاشاک** معروفست **کاک** خرد باشد

کاواک چیزی باشد میان تهی **لاک** گلی سرخ باشد که

بدان پوست و جامه رنگ کنند **سباک** نارگس باشد

مغاک کوی باشد در زمین یا گور **سباک** تاجی باشد از گل که

در روز عشرت بر سر نهند **هراک** کسی باشد که بزبان

فریفته شود و ابله و نادان را نیز گویند **تاک** درخت انگور باشد

کراک مرغکی سیاه و سفید باشد و بر کنار آب می نشیند و دم دراز

وارو

وارو بر زمین زند و جنباند بزبان کرمانیان او را سبلنگ

گویند و بزبان اصفهانیان عابشه لب جوی و بوی جموه

گویند **سناک** شاخی باشد نازک و تر که از بیخ درخت

و غیره بر روید و شناک بشین معجمه نیز گویند **خباک** چهار دیواری

باشد بزرگ و گله شبانان گوسفند در انجا کنند

فتراک معروفست **غمناک** گنده و ناخوش بود **شرفاک** آواز

پای باشد **مغلاک** درویش و حقیر باشد **زکاک** زغ مردار خوار باشد **امثله**

رحمتی آخر ای مری باک　　نظری آخر ای بت چالاک

تا بکی در فراق چهره تو　　دامن و جیب سازم آخر چاک

در چمن لاله و ما دل خونین　　در جهان شاد او و ما غمناک

بر صفت پس لکلک زدم پر پر　　از وجودم نماند جز خاشاک

گریه بر من زدند دشمن و دوست　　سوخت بر جان من دل زنکاک

دست اگر باز گیرم از مژگان　　خاک یابد و بر بجوهر لاک

ساخت سودای تو سویدایم　　دل و مغزم از آن شدست کاواک

یک سر مو نگردم از مهرت　　ور چه بشکافیم بتیغ سباک

روز محشر که نفخ صور بود | سر بهرت برآورم ز مغاک
همچو خاک جناب شاه جهان | خاک پایت مراست تاج و سماک
شاه آفاق شیخ ابو اسحاق | زبده و سر انجم و افلاک
آنکه از احتساب معدلتش | شکر ناید دگر ز زاده تاک
وانکه از انتقام رأفت او | نکند باز باز قصد کراک
باد از عدل او نجنباند | برگ گل را بجز کهی ز ستاک
شرف قدر او نیابد خصم | نکهت مشک ناب ندهد تاک
بیشه را بر هژبر ساخت قفص | دشت را بر گوزن کرد حباک
حمل چرخ بر شکارگهش | بار با بسته است بر فتراک
بچه با دست او زند پهلو | نایدش شرم از دهان غمناک
فرخی گر نگیرد از ظلش | کمتر آید ز وسماد رکاک
تا بهنگام رفتن اندر راه | نشود مور و مار را شر خاک
پادشه در تنعم دولت | دشمنش خوار و خسته و معلاک

تبوک طبقی باشد بر مثال دفی که بقالان ماکولات در آن کنند بوک بمعنی عسی و لعل باشد بوک دیگر سوخته بود که آتش

آتش در آن زنند بوک دیگر غله باشد که در زیر خاک کنند و خار و خاشاک بر سر نهند تا مردم نه بینند نیوک عروس باشد و عروسی را نیوکان گویند خدوک طیرگی باشد خشوک ظرفی باشد بر صورت شیر و گاو از زر و نقره و سفال ساخته که بآن شراب خورند غوک چغز باشد که در آب بانگ کنند کابوک جای مرغ خانگی باشد و حرام زاده را نیز گویند و زنبیل را که از میان خانه در آویزند تا فاخته و کبوتر در آنجا بچه کنند و باستعارت آشیان همه مرغان را کابوک توان گفت بلوک نشانه تیر باشد جلوک مرغیست مثل گنجشک در بیابان و در میان درمنه باشد و او را بتازی قبره گویند و اصفهانیان او را موزه خوانند کوک کاهو باشد که خواب آورد غاکوک مهره گلین باشد که در کمان گروهه نهند و اندازند سوک تعزیه باشد امثله

بامید بهیچ کار مرنج | چند گویم دلا مگر تا بوک
غم اگر یار من بود چه عجب | میل آتش بود همیشه بنوک

زیر خار و خس و غم و مان   مانده مفلس و هنر چو غلّه بوک
خاک بر نارک دوات و قلم   جبذا دبه و جوال و بتوک
مال و دانش عروس و داماد است   سوی دانا و نیست میل بوک
علم گشتست خوار و جهل عزیز   آه ازین نام و ننگ غم جدو کن
گر فلک نقص علم زاد چه شد   از بلا به چه زاد و غیر خشوک
سیر مدح شاه بس که مرا   نکند بس بتیر فاقه غوک
شاه عادل جمال دنیی و دین   که کند نشش هم به دعگه و غوک
آفرین و دعا و بس خدمت   جمله در آب و بیشه و کابوک
خسرو ملک شیخ ابو اسحاق   ظل یزدان و آفتاب ملوک
آنکه در بزم احتشامش هست   جرم خورشید و ماه و زهره بکوک
و آنکه شهباز همتش که صید   کرکس چرخ بشکرد چو جکوک
فتنه را بر بساط دولت او   حذر ونی کو کنار باشد و کوک
در گمان کرهٔ علامانش   بیکر اختران بود دعاکوک
تا بود سور و سوک دایم باد   شاه در سور و دشمنش در سوک

جنکلوک کسی را گویند که از رنجوری دست بر سر زانو نهد و فراهم

آمده باشد

آمده باشد فراستوک پرستوک باشد از اخطاف گویند مثال
بدخواه ملک خسرو دارای ملک گی   باشد زدور و رنج همیشه چو جنکلوک
بر طاق بارگاه همایون اساس او   آرد هما خانه بجای فراستوک
کلیک احول باشد کیک مردمک دیده باشد وبک
بمعنی وای باشد و بعضی بمعنی ویحک گویند و سوای پارسی یعنی
طوبی لک گویند و در دعای نیک و دعای بد آمده است امثله
گر نیم زکوری کردون نظر کند   سوی ناور شهنشه از دیده کلیک
هنگام اجتماع بوقت مقابله   از کینه مهر بر کند از دیدهای کیک
در زین فلک کتابت از دو دست شاه   پاسخ ز چرخ بشنود آواز وبک وبک
تارک میان سر باشد خسک قباله باشد بوبک
هدهد باشد خنک خفه کردن باشد چنانکه کسی را گلو
بگیرند تا بمیرد فیلک تیری باشد که پیکان او دوشاخ داشته
باشد و پارسیان پیلک گویند درک دستارچه
باشد خنجک خاری باشد سخت که خشک شده باشد بک
وغوک و چغز هر سه یکیست سنلک نکرک بود لک و پک

رعنایی و بی هنری باشد **شونشک** ربابی باشد چهار تا که زنند
بوالکنجک طرفه و مسخره باشد **کاونجک** خیار و سبزه باشد
سارک مرغکی است خوش آواز گویند که مثل هزار دستان است
لک و پک از الفاظ مترادفه و بمعنی تک و پوی نیز گویند
و بعض آلات خانه را از کوزه و کاسه و زیلوی لهاف و جامهٔ خواب
و غیره گویند **منجک** شعبده باشد که مشعبدان کنند چنانکه
چند پارهٔ آهن در نیم کاسه نهند و آب در ان کنند و شعبده
آن آهن پارها از انجا برجهانند **لک** آن دارو باشد که کاردهان
در دسته محکم شود و انرا در نهم گویند **تبنگ** قالبی باشد که
زرگران و صفاران و ریخته گران آلتی که خواهند در انجا کنند
یعنی ریزند **مک** مکیدن باشد **امثله**

نهاد تاج شهی تاج بخش بر تارک — ز فر مقدم این زیب نجوم فلک
جمال دنیی و دین خسروی که فتح و ظفر — نوشت تا بابد ملک براتش خنک
ملاذ سیف و قلم شاه شیخ ابواسحاق — که در لباس بشر هست با صفات ملک
پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش — نوید ملک سپاری بدو دهد پوپک

ایا شهی

ایا شهی که بدوری ابر و زکین مصاف — بر آسمان مه و خورشید را بیک فلک
نهال کلک که نشاند بباغ ور دهقان — مراد گشت کش از وی گلست نه خنجک
بعهد عدل تو زوان معذب و خشند — خنک کسی که بود ایمن از عذاب خنک
ز فیض دست تو گر ابر رشحهٔ یابد — همه لآلی و در بارد ابر نی سنگک
درین زمانه که نزدیک اهل نا اهلش — نگشت صاحب فضلی زنده شونشک
خیار خلق کسی دان که بر کند دندان — ز ذوق خربزه و دل نهد بکاونجک
چو مرد فاضل بی سیم و زر گرسنه شود — چه بانگ زاغ به پیشش چه نغمهٔ سارک
چو لوت و پوت شود تار و مار و فقیر — چه میکند سر و برپا چه میکند لک و پک
هزار سال بماناد ظل تو که شود — بجاه تو متمکن چو پای تیغ از لک
بجز گوش بدخیسان که شد زبانی از انک — چو نقره ریزی ار نیز باید از تبنگ

کلک احول باشد مثل کلیک **زک** کسی را گویند که درد
ره و یا خود می تند و می گوید از خشم گویند نیز که
خنک بمعنی طوبی گویند **جلک** کنجشک باشد **امثله**

بطبع حلم شهنشه کسی تواند بود — که چشم بخشش نه کور باشد و نه کلک
حسود او ز بد چرخ مثر گید و فلک — بکینه گفتش خون می کن ای جلین ای لک

اگر کند طیران در هوای دولت او   زجنگ شاهین باز آورد شکار چلک

شنگ عدس باشد و دیگر جزو بیست از کتاب کبران و هجو

قرآن سوره سوره است خایسک و بنک هر دو یکیست امثله

ایا شهی که زهیبت کسی نیارد برد   بظلم و جور زهیچ آفریده دانه شنگ

زعدل تو همه خلق و ملک بیاسودند   چه اهل جوز بود چه اهل سوره شنگ

چو کلبتین بهر انکو گرفت و کبر کند   سرش بکوب بسندان چو سیم از خایسک

اشک آب چشم باشد سرشک اشک باشد و قطرهای باران را

نیز گویند سرشک دیگر درختیست که گلهای سپید دارد و بر خ

زند وانرا آزاد درخت گویند پشنگ شبنم باشد رشک

غیرت باشد و حسد نشک درخت کاج باشد نشک دندان

بزرگ مار و پیل و شیر و گرگ را گویند و ناب نیز گویند امثله

پادشاها زشرم دست تو ابر   رخ سیاه آمدست و زنیزان اشک

خاتم و آل برلک اندر کوه   از تو گشتند غرقه در خوی رشک

چون تو گردد مخالف ار گردد   شاخ بید از خلاف همچون نشک

شیر در بیشه اژدها در کوه   بکنند از نهیب تیغ تو نشک

کنجشک

کنجشک معروفست پشنگ سرگین گوسفندان را گویند مثال

خسروا در زمان معدلتت   نه دهد باز زحمت کنجشک

و اهوی چین اگر خطا بوید   مشک در ناف او شود همه پشک

گلشنگ گونه باشد از گل با پخته دختران سازند در خلیج و نقشها کرده باشد

مثال ای شاه شیر حمله وای بخت تو بلند   با خلق تو کسی کند اثبات بوی مشک

جایی که ذکر گونه یاقوت در کنند   ابله بود که شرح دهد گونه گلشنگ

شنگ بکار و خلق بود   در ملک شهنشاه جمال الحق والدین

نه ظلم و ستم باشد و نه فتنه و نه جنگ   انجا وطن مردم مردست و دلاور

نه جای مخنث بود و مردم گشنگ سلک ریسمان باشد که مروارید

کشیده باشد شالک کلی باشد سیاه که چون پای دران

نهند بد شواری بیرون توان آورد کلک دراصل

نی باشد وانرا باستعاره قلم گویند تلک گشته باشد مثال

جایی که دهد نظم فلک سلک سلاطین   شاهنشه آفاق بود واسطه سلک

از معدلتش ظالم و ناپاک نماندند   همچون خرلنگی که رود اندرده در شالک

کنک تنخانه ایست در ترکستان و شهریست دران ولایت ظالم ای پاک

و نام جزیره ایست کنک دیگر رودخانه باشد در هندوستان
کنک دیگر خم بود که در بهشت آید زنک یکی هووفست چنانکه
سرخ و سبزه و غیره و دیگر برگوست ارژنک دستور
مانی نقاش بود و آنست که چون او را نقش خوب در خاطر
آمدی مانی بدان دستور ثبت کردی غونک آوازی
باشد از سر گریه و زاری که نرم از گلو بر آید تنک بنیه
خواری بود چنانکه دو تنک خواری بود تنک دیگر ازان
اسب که بر کشند تنک دیگر دوغ گوهست باجنک دریچه
کوچک بود در کوشک ششنک شاهسیر اگویند که شیرین حرکات
باشد جنک یکی هووفست دیگر سرود باشد جنک
خصومت و پیکار است زنک زنگار است که بر آیینه و شمشیر
وغیره نشیند زنک دیگر شعاع آفتاب است زنک دیگر
ولایت زنگبار است بیرنک هیولای هر چیز را گویند و نقاشان
چون صورتی کشند اول بیرنگ کشند و بعد از آن نقش کشند
افرنک زیبایی و حشمت بود اورنک تخت بود هغنورنک

بنات النعش

بنات النعش بود بشنک دست آوازی بود که از آهن ساخته
باشند و از دو سر تیز باشد و بدان سوراخ در دیوار کنند نارنک
نارنج باشد منک قمار باشد ششنک و مشنک نام دزد است
فرهنک عقل بود هنک هوش باشد ارژنک نام دیوانه ایست
دنک دندانه کلید بود و آن بود که چون در بندند آن دندانها
از بالا در افتد و محکم شود فدرنک چوبی باشد قوی که از برای
محکمی در پس در اندازند سنرنک و انرنک درخت
وقواق را گویند که باستعاره زنان نازاینده را نیز گویند
بعربی و بدان نسبت کنند و بیروح نیز گویند باشنک خوشه
انگور خشک باشد بر تاک باشنک دیگر خیاری باشد که از برای
تخم نهند شترنک شطرنج باشد آژنک چین باشد که از خشم
در ابرو و پیشانی اندازند خرچنک سرطان باشد عنک
آن چوب قوی باشد عصاران در کارگاه بان روغن گیرند
و سنگهای بسیار در آن اندازند نیرنک افسون و جادویی باشد
شرنک زهر باشد عدنک مردم ابله و نامطبوع بود و رغنک

چندان ساعت که مردم چشم بر هم زنند و آنرا لحظ گویند **امثله**

چمن ز باد صبا شد نگارخانهٔ گنگ — عروس شاه در آویخت حلهٔ صد رنگ

چو حسن صنعت نقاش نقش‌ها بپدید — بتابد از زمانه صحایف ارژنگ

هنوز شاهد گل پرده بر نداشت که — که عندلیب نیاساید از غو و غرنگ

ز حسن طرهٔ گل هر سحر چمن گویی — همی ببرد از مشک غالیه صد تنگ

هزارگونه گل از شاخ چهره بنمود او — چو لعبتان گل اندام نازک زیباچنگ

ز بس تراکم طفلان نو رسیده بباغ — شدست راه چمن بر گل و شقایق تنگ

فراز قلهٔ کوه از کمیت سپس کنون — توان کشید بر اسب نشاط عشرت تنگ

زنند نال بشادی کنون طیور هوا — کنند رقص و طرب آهوان کنون در تنگ

صبوح کرده کنون در چمن چه خوش باشد — نشسته با می و یاران چنین و مطرب شنگ

گشاده دیده بر خسار یار و جام بلور — نهاده گوش بر آوازهای و نغمهٔ چنگ

کشیده یار ز روی مزاح طرهٔ یار — گرفته دوست پی دوست چنگ عشق بچنگ

نه در دماغ کسی از فرح شورش نوش — نه در مزاج کسی از زمانه کینه و جنگ

نشسته عاشق و معشوق در نگارخانهٔ باغ — چو بت‌پرست و بت اندر نگارخانهٔ گنگ

بصیقل می ما تند زنک هر ساعت — زدوده آینهٔ جان و دل ز ظلمت زنگ

بخسروانی

بخسروانی و بر یاد خسرو ایران — گشاده درج زبان کشید جام چو زنگ

خدایگان سلاطین که هیبت سطوتش — گرفت روم و خراسان و هند و بلخ و زرنگ

پناه مملکت جم جمال دنیی و دین — شکوه تاج کیان زینت زمین و اورنگ

ستوده شاه جوانبخت شیخ ابواسحاق — که شیر چرخ ز سهمش حذر کند چون تارنگ

خدیو ملک سلیمان ملاذ سیف و قلم — عزیز معنوی و زیبای افسر و اورنگ

خدایگانی و شاهی که نوک خامهٔ او — کشید باره که عدل و داد او رنگ

سپهر از پی فتح سنام نو بنوشت — دهد بصیقله به جلای همچو زنگ

درآورد صد بار سپهر از پای — بیک اشارت بی وسنت بر دوختن و خدنگ

برای زینت بزمش فلک و هر دایم — ز آفتاب ترنگ و ز مشتری نارنگ

که مقامری او ماس بند کاتش نمند — عقود و لعل و لالی بوجه و سنگ

بوین صفت ز سلاطین که کرد است اعزاز — شجاعت کرم و فضل و دانش و فرهنگ

اگر تو شاهی آثار شاهی یک تراست — دگر شاهان چه بیش گویند چو تنگ

ز نوک غمزهٔ فلک که نیز چشنه اوست — برابر وان صوتش فکنده ماه آر زنگ

حسود اوست از دم خرچنگ انزمان گسلد — که طعمه باشد در چنگ او دم خرچنگ

بشبشنه نهیش سر فلک بسی انده — کنون نهادش سر بر روغن اندر عنگ

چه حاجتست بباران تیر دشمن را — که موج سیل فنا کرد داو به هیم نهنگ
اگر ز حلم تو جوار کعبه گهر باشد — سزد که گیرد پیشانی ابروت آژنگ
ز شوق آنکه بعادل شهی تو باشد — هزار طفل بزاید بهار مهی آسترنگ
تراز گنبد بدان عون حق نگهبانست — نه خزر و رنبه و افسون و حیله و نیرنگ
اگر جلالت از چرخ چنگ سازد — زبار قدر تو در خط محور افتد لنگ
عدوی تست نبود همچو عاقل و مطبوع — همیشه تا که نباشد بسان شهد شرنگ
مخالفان شمار است تلنگ باشد شهد — گرفت خلق جهان ناسخه هجو شرنگ

شنالنگ کعب پای ما باشد **کنارنگ** حاکم ملک و مرزبان را
نیز گویند **زراغنگ** زمین ریگناک باشد **مجاهنگ**
کبری باشد از چرم که آنرا زنان بدفعل استعمال کنند **امثله**

ای پادشاهی که قدر همتت را — بود در پای گردون تا شتالنگ
کمینه بنده ات هر جا که باشد — بود آنجا ز اقبالت کنارنگ
ز فیض ابر دستت آب حیوان — بر آید از زمینهای زراغنگ
کنند اعدای جاهت باده شر — ز معز و دوست خونشان مجاهنگ

شغرنگ آلوییست که نیمه سرخ و نیمه او سفید باشد بزبان

اصفهانیان

اصفهانیان انرا تالانگ گویند **استرنگ** درخت بیروحست
که ثمره او بر صورت آدمی باشد هر کسی که اورا از بیخ برکند در حال
بمیرد **نیم لنگ** لکانرا گویند **بادرنگ** ترنجست **آورنگ**
دمار و هلاک باشد **خاوشنگ** چوبی باشد که بدان گاو رانند
پالهنگ دوالی باشد که بر لگام اسب بسته باشد که بدان اسب را
بندند و ترکان او جلبیه خوانند **گاورنگ** گرز افریدون است **امثله**

بود اسحاق شاهی که نزدیک او — چه یکپاره کوهی چه یک شغرنگ
ز غیرت اگر مرخواستی تا دهد — درختان ثمر مرد چون استرنگ
بیک تیر پای فلک شل کند — اگر بر کشاید بکین نیم لنگ
اگر بهر تسکین صفرا کسی — بلیمو مرکب کند بادرنگ
ز ترکیب دست شه و تیغ او — فلک کرد دفع غم آورنگ
چو گاو است خصمش برای او — نگر پنجه او را مگر خاوشنگ
فریدون اگر زنده گردد ز کین او — نهادی بگردن ورش پالهنگ
خلیدی بچشم اندرش گاو بان — شکستی بتارک سرش گاورنگ

نوک تیزی سنان و قلم باشد و آهنی که بر بینی هیونان زنند

جهت محکمی اثرا نیز گویند **شوک** بتازی خارست جهت
ضرورت قافیه را آورده شد **مثال**

چو کبر دست نشسته قلم در بنان ... زنخ شیر کرد و م بخار و بنوک
حسودی از گلبن آرزو ... بچیند گل ما خورد زخم شوک

باب اللام **آخال** چیزی باشد سقط و افکندنی **بال**
از آدمی بازو و از مرغ شهپر و بترکی عسل باشد **زال** پیر
فرتوت بود **چال** مرغی باشد بقدر زاغ و گوشتش بطعم گوشت
بط بود **پنجال** سه کس مرغ باشد که بتازی زرع گویند **قتال**
از بیم کشتن و کشوفتن باشد چنانکه گویند زه قتال و مردم
قتال **نهال** شاخ سبز بود که از بیخ درخت بر جهد **کلال** جکاو
باشد یعنی بالای پیشانی **سفال** معروفست **سفال** دیگر
پوست جوز و بادام را گویند **کمنجال** مرغی بود که روغن
ازو گرفته باشد **سوفال** سوفار تیر باشد **غنجال** میوهٔ ترش
باشد **کوپال** جماق آهنین باشد **کال** گریختن باشد چون کسی
بکریزد گویند بکالید **چنگال** نشانهٔ تیر باشد که هدف خوانند **کنعال**

مردم

مردم حاتش را گویند که زند پیشه و کاری نکند **شال**
گلیمی باشد کوچک **کلچال** آلات خانه باشد از هر نوعی
نال نی باریک باشد و میان قلم را نیز نال خوانند **هال** آرام
و قرار باشد **مالامال** ظرفی باشد پر از روغن و غیره **شغال**
شغال باشد **همال** مثل و همتا بود و کسی که با کسی دوستی کند همال گویند **امثله**

حسود ور که سلطان پناه دشمن مال ... بود همه آینه در خانهٔ وجود آخال
یگانه خسرو خسرونشان که از عدلش ... سه و بیم شش شاهین بخانه بط بال
جمال دنیی و دین شاه کامکار که هست ... هزار خاتم طایی نهاد رستم زال
همال اوج شرف شاه شیخ ابو اسحاق ... کمین مرغ فتح زند در هوای او پر و بال
بانتقام کند هر زمان عقاب عتاب ... بعهد معدلت او کبوتر خوجال
کجا بجنبش زر علتفت شود انکو ... بگاه حمله چه رستم بتیز داو چه زال
اگر صبا سخن لفظ او کند در باغ ... نبات مصر شود در مذاق ها غنجال
چو عرق گشت ز سهم تو خانهای کلال ... بغیر زر نگرفت آنچه در دهان سوفال
تو صاف نطق و خسروان دیگر دُر ... تو اصل سلطنتی و دیگر شهان کنجال
عجب مدار که در کو متست و دشمن تو ... چو سر زنش کند از سر گرانجش کوپال

بغیر گنج عدم خود کو بگاوش نیست — که دشمن تو بزیر زمین رود چو شغال
ز احتسان و تفاوت مو نست و ایام — کسی که بود از بن جیش فاسق کشغال
خدایگان خودواندم که در تربت — کلام واعی چو شورت و شود بگرتال
ز تیر کنار حوادث درین فن ها را — نه خان بجا ندونه مان ونه رخت وفی کاجال
سوادر که بابنجاین جواهر نظم — شود وجود من از جستن مثال چو نال
ز اشتیاق جناب تو اندرین مدت — بجان تو که مرا نه قرار بود ونه نال
گرفت عرصه ملکم ثبات سیلابل — کشید طبع جام هوات مالامال
همیشه تا که نگرد عقاب یار تذرو — مدام تا نشود همنشین شیر شگال
شگال با و بعهد تو همنشین با شیر — تذرو با و بعدل تو با عقاب همال

بشکول مرد قوی و حریص بود و بار کش **پزول** شتالنگ باشد **پرغول** آشی باشد که از گندم نیم کوفته پزند **کچول** کون جنبانیدن باشد در رقص **فرغول** تاخیر باشد در کارها **مرغول** زلف پیچیده باشد **غول** معروفست **غول** دیگر شبانگاه گوسفندانست **ماکول** گلو بند چنانکه رسن **مول** لفظیست از برای تاخیر و درنگ گویند که مول یعنی درنگ مکن **نول** نسر باشد یعنی بیرون دهان باشد **امثله**

چون

چون در ارزاق بیش و کم نگشتند — فارغ البال مردم بشکول
چه که بر پشت بار خسی خویش — چه که در کل نهی و دوست پزول
گاه از بهر خنده مردم — پا بمال و مسخری و کچول
مطلب مال و جاه و قانع شو — بد و نا نان و کاسه پرغول
گاه چون غول در بیابانها — گاه چون گوسفند در بن غول
بهر ماکول تا بکی داری — حلق جانرا ز غصه در ماکول
بسوی درگه شهنشه پوی — حسرت مال و بیش مول
اگرت دولت ابد باید — مکن اندر دعای شه فرغول
زانکه آلوده نوال ویست — از رادست و کام و مکه و نول

چشم اغیل بلغت چشم نگرستن باشد بوقت خشم و کینه **نویل** پیشانی باشد و بعضی گویند چکادست **نشبیل** دام ماهی باشد **ویل** ظفر باشد **امثله**

گر کنند شهریار خصم شکار — سوی کردون بچشم خشم اغیل
اختران بر زمین نهند ز سهم — از پی بندگی شاه نویل
او چو خورشید و خصم چون قزات — وز تن بر مهر کی نماید ویل **هیکل** بتازی هیکل باشد یعنی تنه مردم

٤٧

وبعوس بتخانه را کویند **تجل** سرو وناخن اندام کرفتن باشد چنانکه
بدرو آید بتازی انرا قرص خوانند وبترکی جیری وو در کرمان ترنجی
وو در اصفهان نسلیج وو در هر شهری بنامی خوانند **نتل** در آویختن
بود **یَل** پهلوان ومبارز باشد **سندل** کفش باشد **مندل** خط عزایم
باشد که عزایم خوان دران نشیند **تاول** کاوجوان باشد **امثله**

مرحبا ای برای برقامیر | که چو کوست آهنین هیکل
ازنکابت جدا نکرد فنج | همچنان بت پرست از هیکل
ازقضا بکسلد زبس تندی | اکرش کیری از زین تجل
چرخ بر سندلی مهر نهد | چون کند شه زپا برون کاسندل
کاه بخشش بسائلان بخشد | کلها اسب واشتر و تاول
کرد تسخیر جن وانس وپری | بی عنای نشستن مندل

تکل نوخاسته باشد که هنوز خطش بر نیامده باشد **بسمل** نیم کشته را
کویند **دنکل** ابله وبی اندام وو دبوش باشد **ملکل** کرمیست که
در آب بود که اکر دیکلو آید بکیرد وخون میخورد وبزرک میشود چنانکه
بیم هلاک بود **بِل** بالشهٔ پای باشد **بِل** بمعنی بهل باشد **امثله**

دشمن

دشمن پادشاه عادل دل | باد دایم بتیغ کین بسمل
مانده در سنکلاخ محنت وغم | آبله کرده پا شکافته پل
در عجارهٔ حلق او کشته | آب خونخوار وجان ستان چو کل
چارکس در ممالکش نیست | ظالم وجنز ومفسد و دنکل
بر ردانی چو است جنت خسوف | زانکه تمام بود و دیو و شکل
خواسته تا که دست او کیرد | کفت چرخ او که باشد ای تیه بل

چنکل چنک باشد از باز وی شاهین **تنبُل** مکر وحیلت
باشد **وابل** علامتی باشد که در صحرا بزمین فرو برند تا صید
ازان نرسد و بدام آید **مل** شراب بود **امثله**

بنکند از نهیب شاه جهان | خبر چنکال وکرکسان چنکل
دولت او عطای یزدانست | نه بمکر ونه لبس ونه تنبل
صید اکر جز نام او سازد | نبود هیچ ترسش از وابل
احتسابش بدان رسید که بر | تلخی وشکر از طبیعت مل

باب المیم **وام** قرض بود **انجام** آخر کار بود **فرجام** نیز
همانست **بهرام** سه معنی دارد اول نام مریخست و دوم نام

48
روزیست از روزهای پارسیان نسیم بهرام گور است
بدوام مجلس باشد خرم و آراسته و خانه و باغ آراسته را
نیز گویند سوتام اندک چیزی باشد کنام شبانگاه شیر
و گرگ باشد رام معروفست شخام سرمای سخت باشد که
درختان را خشک گرداند اندام راست و بنظام باشد
گویند که فلان کار باندامست خام ضد پخته است خام دیگر
چرم دباغت نداده است خام دیگر کمندست ستام آلت
زینست از زر و نقره سیام کوهیست بجانب ماوراء النهر
مقنع بسحر ماه از آنجا نمود مینافام مینارنگست مشهور لام زیورست
چشم بنام تعویذست خرام زنان خوبرا گویند خرام خرامیدن
باشد بناز و کش مدام شرابست نغام چیزی تیره فام و زشت
باشد گام خطوه باشد که پای نهند و پای برگیرند کام مراد است
مثله

کیست آنکو سپهر میخواهد — رفعت از خاک درگهش بدوام
چون فلک جاه اوست بی آغاز — چون قضا حکم اوست بی انجام
کمترین منشی ورا زاووش — کمترین چاوشی ورا بهرام

همه

همه روزش بخرمی گذرد — همه شاهان فرس را بهرام
دایم از عدل بر شک بود — همچو کسری بگور و در بهرام
خسرو ملک بخش ابو اسحق — که جهان زایدش و بود سوتام
داور دهر آنکه از عدلش — گرگ با میش ساختست کنام
پادشاهی که رایض حکمش — میکند توسن فلک را رام
در پناهش مطرقی رشد — شاخهای شکفته را زشخام
نوبتی ورا بود زشرف — مه و پروین و آفتاب ستام
گر مقنع برآورید مهی — از چه نخشب و زکوه سیام
از برای نگین خاتم او — گشت فیروزه چرخ مینافام
هر که با حرز مدح او باشد — نبود حاجتش بچشم بنام
وانکه در بند کین او نشد — نکشد بار زیب و زحمت لام
هم برای ساز که قدح گفتست — باد از فرخیش عیش مدام
تا نباشد کریم همچو لئیم — تا نباشد کریه همچو خرام
رخ احباب سرخ باد چو جت (؟) — روی اعدای او همیشه نغام
در شکار شهی بهر کامی — یافته صد هزار دولت و کام

سام موش فوزح را گویند اوستام معتمد باشد مثال

گفتم این طاق حشمت خسرو | در علو چون کمان سام بود
هر کجا بود دزد و راه زنی | از نهیب وی اوستام بود

بوم یکی ولایتست و دیگر آن مرغ که بشب شکار کند و بروز
بیرون نیاید کوم آن گیاهست که در شد کار باشد امثال

هست در حکم شیخ ابو اسحاق | هر چه آن بود و بوم بر دارد
آنجهان گشت عدل او که برو | پرده از پیش بوم بر دارد

دیهیم تاجی باشد مرصع که پادشاهان عجم داشتندی و آنرا
افسر نیز گویند خیم زهش اشکنبه شیم ماهی است کوچک که
بر پشت نقطهای سفید دارد و بعضی گفته اند که نام رود
خانه ایست که آن ماهی را بدان خوانند درخیم بدطبع
و ناسازگار باشد تیم کاروانسرای باشد ستیم جای تنگ
بود که لشکر آن فراهم آید و خون در آن ریم کند و نیشتر
بدان زنند تا بگشاید و آنرا استیم گویند امثله

شهریار جهان که طلعت اوست | زینت تخت و زیور دیهیم

[illegible]

سایه

سایه گستر و کار ابو اسحاق | کاسمان مثل او ندید کریم
چون سمندر کند در آتش جا | گر برد نام شاه ماهی شیم
شد ز عدلش چنانکه مردم را | چه بیابان ز امن و چه تیم
بس که پیوسته ریم زیرد خصم | گشت عدوش همچو ستیم

پچکم خانهٔ تابستان باشد برکم بازو اشتن باشد تهم پهلوان
و بی همتا بود بزرگ و قامت خم طاق ایوان و خفته کی چیزی
بود نخم چادری باشد که مانند چپان بر سر دو چوب بسته باشند
تا بدان از هوا نثار بگیرند درژم آشفته و غمگین بود کالم زنی
باشد که شوهرش مرده باشد شوهر دیگر کند فرزم ولنگی
و عضو ماندگی بود و بغم گویند فرزم گیس شده است امثله

رستم دهر شیخ ابو اسحاق | شاه عالم شهنشه اعظم
آنکه از نوبهار معدلتش | همه آفاق گشت چون پچکم
کی شود گر نه عدل او باشد | خیل یأجوج ظلم را برکم
خم گردون ز بار حشمت او | یافت چون قامت حسودش خم
دشمن ور که تیزا باشد | بچه و ام یتیم و زن کالم

[illegible]

آذرم زینی باشد که نمد زین او دو نیم باشد بازرم بهود مهدیان بود مثال

زین اسب کنگی شد را ازمه و مهر بسته آذرم است
هرکه چو مرح او گوید تول و فعلش تباه بازرم است

باردم سوهنست گاودم نایی باشد بصورت دم گاو که در وقت جنگ زنند شم پای انه از باشد شم دیگر نوبت و دورس باشد قدم عاقبت کار نا باشد سم خانها باشد در زمین کنده در راهها و دهها جهت مسافران امثله

ای پسر نزدیک اهل روزگار چه نوای عود و بانگ گاودم
در دم ایشان فتد چون باردم
جاهلان بر استران بردعی فاضلان پای آبله بر بوده شم
باسفیهان جمله را انس و قرار از عزیزان جمله را دوری چو شم
کو کند دارای دوران تربیت کاردانش نیک کردم فاخرم
زانکه بهر خیر بی حد در جهان خانقه کرد و رباط و پول و سم

غرم خشم و کینه بود و دیگر خوشهٔ انگور بود او بخته مثال

هیچ دانی که چیست زاده تاک مایهٔ بی رهی و مادهٔ غرم

همچو خورشید در بلورین جام چون سهیل یمانی اندر غرم

گرم غم و اندوه بود غرم گوسفند کوهی باشد خلم آب سطبر باشد که از بینی آید امثله

شهنشاه عادل که از عدل کرد بیشه قرین شیر غزان و غنم
ورایام او اهل فضل و صلاح برآسوده اند از غم و رنج گرم
عدو را خیال سری تیغ او نه بینی کند مغز بیرون چو خلم

کزم سبزه باشد که بر کنار جوی و حوض بروید نژم میغ باشد مثال

بر جویبار دولت شاه جهان پناه دایم ز سلسبیل رطوبی است بار کزم
در فتح باب دست عطابخش او نمود از گوهر و لالی بارد ز ابر و نژم

باب النون ، ایوان طاق بلند و نشستگاه پادشاهان باشد ختان گذران باشد بالان دهلیز باشد برنمان اندوه و کین باشد ببر بیان جامهٔ بود از پوست پلنگ که رستم در جنگ پوشیدی و گویند او را از بهشت آورده بودند پایان آخر هر چیزی باشد سان خود عادت بود و کیان پادشاهان را گویند روان جان باشد و بعضی گویند وضع جابست

توبان شلوار بیست از پوست کشتی گیران در وقت کشتی پوشند تربان چیزی باشد بر مثال طبقی از شاخ درخت بافته کاهکشان مجره را گویند لیان زیبا باشد دیگر روشنی باشد که درخشد امکان موی زهار باشد یکران اسبی باشد که رنگ او میان زرد و بور باشد ژیان خشم آلوده باشد زکان کسی باشد که از درد و رنج با خود سخن میگوید و می تند دستان به پشت بار خفته باشد شمان بانگ و گریه دمادم باشد سوهان معروفست ساهان اندازه کار باشد موگان مقاع باشد شبان چوبان باشد گرگان ولایتست مشهور جیلان عقاب گرگانی باشد فرزان علم حکمت بود کیوان زحل را گویند و فلک زحل را نیز گویند نوژان بانکی باشد مبهم مرجان بسد باشد موژان چشم نیکو باشد که اندکی کرشمه داشته باشد سرپابان و استار را گویند نوان کسی را گویند که چیزی میخواند و می جنبد یا در کار اندوه چیزی میکند کیان خیمه عرب ولکودرا

وگرو را گویند یازان آهنگ باشد امشله

رسید رایت منصور خسرو ایران	بفرخی و سعادت بجانب کرمان
زبیم سگال بپرداخت قلعه و باره	بفرخوشی بیاراست طارم ایوان
مخالف ارچه که خود را سنگ می بند شست	ز تاب آتش تیغش چو موم شد لخشان
خدایگان سلاطین جمال دنیی و دین	که بحر دولت و اقبال او ندارد پایان
عدوشکار جهانگیر شیخ ابو سحاق	عزیز کرده یزدان فرشته سیرت و سان
جهان پناهی شاهنشهی که می نازد	ز فرق فرقد سایش همیشه تاج کیان
زنان حامله را بیم بود که جنش از توفت	زمهر او بدر خشد اجنه از لوکان
فغان بولس سابر چرخ و از زمین زمان	بگاه کشتی گیتی چو بر کشد توبان
زحل بعطبخ انگشت نار چرخ آرد	نقول بر طبق مه بصورت تربان
جنایبیل رگهت راز از وجام ملوک	زمانه خواست که نسبت کند بکاهکشان
اگر بکاهکشان از وجام اجوا مست	بدین درست نرا کم زند زبیل لیان
که شکار چونا بوزر و باز چرخ پلنگ	دوران او در آوری بر پشت باد یکران
ز عدل تست که با این همه زر و نقره	باغ نرگس مست خفته است ستان
جهانگیر بی سر و سامان بدار و حاتم	ز سر گرفت بعهد عنایتت ساهان

[illegible]

زخامهٔ تو موافق بود هیئت طرب　　ز خنجر تو مخالف کشد بهار ستمان

چو نام تو شنود جان ناجان جهد ز تنش　　حسود را که کسی بر کند سر فوکان

بعهد عدل تو کرک از پی خورش آمیش　　چو خرس مصطبه بازی کند بجوال شبان

بیاد دست تو شاها بنام دولت تو　　اگر درخت نشانند در حد کرکان

زیمن دست تو غایت حنایت شاهی　　عقیق و لعل بر آید ز شاخ نو جیلان

ندید چشم فلک چون تو شاه فرزانه　　رواج یافت از آن در زمانهٔ تو فرزان

ز ترس زهرهٔ مریخ آب گردد اگر　　بر آسمان زند از سهم کین تو نوزان

خدایگانا شوم که هست سحر حلال　　حرام زاده بود هر که خواندش مرجان

گرش بلولو مرجان کسی کند نسبت　　چنان بود که بنرکس تشبه موزان

من آن نیم که دهم آب روی خود بر باد　　برای سعد رهم و دینار و طاق بابایان

همیشه تا که کیانست خانهٔ اعراب　　بهاره تا شود از باد بید و سرو نوان

مخالف تو ز اندوه و غم توان بادا　　کنکل جهان تراخیمهٔ سپهر کیان

گرزمان بعضی گفته اند آسمانست و بعضی گفته اند عرش است

بهرمان یاقوت سرخ باشد و گویند که حریر تنک نقش

کرده است برنیان حریر بسته باشد شایگان در اصل

شایگان

شاهگان بوده است یعنی چیزی که لایق شاه بوده

باشد و معنی این بسیارست گویند گنج شایگان

یعنی گنج که مال بسیار در آن باشد و لایق شاهان باشد

و شعرا قافلهٔ شایگان را اسم بدین نسبت کرده اند که مثل

آن قافیه بسیار باشد و شرح آن در علم قوافی داده ایم

شایگان دیگر کاری باشد که بی مزد فرمایند مرزبان بادشاه را

گویند که سرحد ملک را نگاه دارد و مرز سرحد باشد

و بی الف و نون در اوافو اسما معنی حد است و بهر چنانکه

پاسبان و دیدبان و مهربان و همچنین در فن قوافی گفته ایم

ماکیان مرغ خانگی بود درفان شنیع باشد دوستکان

معشوقه باشد و دوستکانی شرابی باشد که با معشوقه خورند اشکله

تا بود خورشید و مه در گرزمان　　تا بود در کان عقیق بهرمان

داور دوران جمال ملک و دین　　سایهٔ حق خسرو صاحب قران

شیخ ابو اسحق بن محمود شاه　　شاه عادل هست شاه غیب دان

الله باشد بپش رایش سر غیب　　روشن و ظاهر چو نقش برنیان

مرزبان مصنف باشد

وانکه باشد کمترینه بخشش اش	از کف او گنجهای شایگان
آز را دیگر نماند آرزو	هر کجا انعام او شد میزبان
حبذا ملکی که باشد روز و شب	عدل و انصافش در انجام از بان
ور زمانه هیچکس را یاد نیست	این فرماید کسی را رایگان
نیست شاهین را مجال از عدل او	کاورد در دل خیال ماکیان
دو شکانی حمله بر بادش خورند	روز عشرت دوستان با دوستان
باد باقی سایهٔ تعظیم او	تا که باشد نام لوح و کز زمان

بربروشان آتش باشد انیسان سخن دروغ و بیهوده باشد روزبانان جاوشان باشند که بر درگاه پادشاهان نشسته باشند سنودان گورستان گبرانست امثله

اگر دعوی کند رایش نبوت	بود خورشید و ماهش بربروشان
نه در جودش بود هرگز تنها	نه در قولش بود هرگز انیسان
زحل بر بام او از پاسداران	فلک بر درگهش از روزبانان
بگیرند کانش هر که جان داد	نباشد جای او غیر از سنودان

اناجون حصار و قلعه باشد آهون رخنه و نقب باشد برهون

دایره

دایره باشد نکون معروفست دون مردم کوتاه همت را گویند زبون اسیر باشد سرون معروفست وارون شوم بود پرچانون گاو فریدون بود یون نمد زین باشد ورنگ تیر باشد اکینون جامه باشد که از هفت رنگ بافته و هفت رنگ در آن بتوان دید بوقلمون جامه باشد که هر دم برنگی نماید و کسی را که هر زمان نوعی باشد بوقلمونش گویند آذریون گل خیریست هیون شتر جماز را گویند اکسون جامهٔ ایست مثال دبیقی ایدون یعنی همچنین بود نون بمعنی اکنون بود یکسون بمعنی یکسان بود امثله

فلاح و دولت آن پادشاه جم قدرست	که هست باره چرخش کمینه اناجون
فروع چرخ محل حوادث آمد و آن	بصد هزار جهان خارجست از این برهون
سپاس کن تو یزدان که آن بلند تراست	که دست برد حوادث در آن کند آهون
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق	که کرد رایت بدخواه را بجاه نکون
مخالف وی از آن روی خورد از دو لب تیغ	که هست آن خر نادان بسان گردون دون
اگر چه کرد بسی سرکشی ولی آخر	بماند در کف شیر وی شهریار زبون

برفعت دو دیش ز سروران زمانکه بتعد | نهاد داغ شهیش چرخ بر جبین کیوان

اباشهی که هر آنکو خلافت اندیشد | بود هر آینه در بخت و طالع وارون

تو رستمی و فریدون تبار کیر ترا | ز احترام بخوانند رخش و پرمایون

سزد که در قدم دولتت بپا اندازد | زمانه در کشد از چرخ اطلس اکسون

همیشه در حرج اهل هنر نکویی کن | که جد و باب تو پیوسته کرده‌اند ایدون

ضمیر انور تو هر چه در خیال آرد | جواهر کن فیکون آسمانش آرد بیرون

بلفظ بکسون ناپیوسته نابود یکسان | عماره‌ای که نیابد جهت از مایون

مخالف تو که کمتر ز خیر و مابونست | ز دست بر دوقتا باد باز سین بکسون

همایون مبارک و خجسته بود **دگرستون** قپان باشد که بدان بار سنجند **طبرخون** سرخ بید باشد که بید طبری گویند **مثال**

شکر حق که از شکوه طلعت شاه | طالع سلطنت همایونست

در زمین عدو ز خنجر او | هر چه روید بنجز طبرخونست

بادخون بادگیر باشد **مثال**

دشمن درگاه بواسحاق را | دیده و دل دایم از غم بادخون

کرد و الحق چون سموم از باد صبح | بکند ردا اعداش را از بادخون

آذین آرایش باشد که در شهرها

کنند

کنند در ایام عیدها و نوروزها و وقت نزول حکام **آیین** رسم و عادت باشد **برزین** یکی از ائمه ابراهیم عم است و آتشگاهی که او ساخته است آنرا آذر برزین خوانند **خشین** چیزی باشد تیره رنگ و باز خشین باز برا گویند که رنگ او بکبودی گراید و او عظیم گوهری و صیاد بود **زرفین** رزه قفل باشد که قفل بدان بسته شود و غلق در را نیز گویند **میتین** کلنگ باشد که بدان کوه کنند **کشکین** نانی باشد که از جو و باقلی و کاورس پخته باشد **بادبرین** باد صبا باشد **نفرین** ضد آفرینست **آهین** بمعنی شتاب آید و دیگر سهیل باشد **وخشین** وع شتر باشد **فروردین** ماه دوم نوروزست فوردین و فرودین نیز گویند **نسرین** گل مشک بید را گویند **امثله**

زمانه را بسوی بار بسته آنوادیی | ز فر دولت کیخسرو ملک آیین

خلیل وار شکسته بتان باطل | دل مخالف کروه بر آذر برزین

بسقر جلالت مظفر و منصور | رسید رایت فرمان ده زمان وزمین

جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق | که بکر فکر مراست مهر او کابین

[illegible]

ایا شهی که همه آفرین خلق ترا است | چنانکه هست حسود ترا همه نفرین
کمینه بندهٔ نوروز بخشش انعام | طلا بکیل دهد در طبله و کوین
همیشه تا که ز نسرین و گل برد زینت | چمن بموسم اردیبهشت و فروردین
بفصول شما فروردین و نیسان باد | مدام مجلس عیش تو پر گل و نسرین

سپدچین بجای میوه و انگور بود که در باغ بر درخت مانده
باشد **چرامین** چراگاه حیوانست **فرودین** باد و بور باشد
بلندین پیراهن درخانه باشد **امثله**

حسود شاه را در باغ امید | نماندست از ثمر غیر از سپدچین
چو حیوانیست مانده در بیابان | ز بخت بد نه آب و نه چرامین
سعادت همچو دولت پادشه را | بود دایم ملازم بر بلندین
زیاد خلق شه در باغ و بستان | دم عیسی وزد باد فرودین

زبن مکار و باحیلت بود **استرون** عقیم باشد یعنی نازاینده
غن بانگ دمدمه و کرشمه بود **وشمن** بت پرستان باشند
وشن بت باشد **گرزن** تاج مرصع بود که پادشاهان فرس
چون بر تخت نشستندی بر زنجیر زر از بالای سر ایشان

آویختند

آویختند و احیانا بر سر نهادندی **توسن** اسبی باشد
وحشی که مشکل زین توان کرد و بر ان نشست **خومن**
معروفست **لگن** شمع دان بود **لگم** آتش دان آهنین بود
چندن صندلست **برزن** کوچه و محله باشد **گودن**
اسب پیر و پالانی باشد **برن** پروینست **نسترن** گل
نسرین باشد و نسترون نیز گویند **فرکن** جوی نو باشد که
بکنند **میهن** جای آرام و خانمان باشد **روین** روناس
باشد **عن** تنگ حصاران باشد **وازن** بند دست
باشد که آنرا مرفق گویند **بلکن** منجنیق بود **وچمن** معروفست
زن کسی باشد که بنشاط بود **وکنزن** گل لحم یعنی
آن گل سیاه که از بن چاه و جوی بر آورند **امثله**

مرا ولیست ز جور زمانهٔ زبن | چو زلف یار پریشان گشته پر شکن
بدان سبب که فحول کرام عنین اند | شدند مادر ایام نیز استرون
اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی | ملوک مقبل بدندی همیشه جفت غن
خدایگان سلاطین جمال دنیی و دین | که رایتش وشن منح و نصرت شمن

شکوه‌دکاه شهی شاه شیخ ابو اسحاق — فروغ افسر و دیهیم و باج و کوژن
جهانپناه که از بیم رایض حلمش — بزیر طوع برآمد زمانهٔ توسن
چهار پای بزنجیر جاد ثات کشان — همیشه سینه بر آتش بود بسان الکن
بود بمجلس او فرش عبقری حسان — بود بمطبخ او هیمه عود یا چندن
ایا شهی که نیاید و زنبد از عدلت — بعنف باد صبا بر نهال نسترون
برای قبضهٔ تیغت بجای مروارید — سپهر بهر تغافد هر نجوم پرن
ز بیم تیغ تو بدخواه را فسرده شود — عروق در بدن الحق بصورت رویین
مخالف تو را مسالک و بجل نم نبود — بتهر تا نهندش چو کنجد اندر عن
همیشه تا که بود سرخ روی در دوای — مدام تا که بود سرفراز سرو چمن
چو سرو باد سرسبز دولت دایم — چو گل ز باد طرب روز و شب شکفته چو زن
بمدحت آنکه قلم را نبست رطب اللسان — ز غصه باد فرو رفته تا کمرنگ زن

زلیفن تهدید و سختی باشد نشیمن جای و مقام بود خاهن
مهرهٔ سیاه بود که بر سر خر بندند و آنرا جرغ نیز گویند فلاخن
قلماسنگ باشد کلاخن سخن چوب و شیر بن باشد که گویند
تا کسی را مطیع خود کنند نهنبن سر دیگ سر تنور باشد فراکن

زراغن زمین ریگ ناک بلند

بیلمو

پلید و پلشت باشد رنجن شکم نرم شده را گویند امثله
ایا شاهی که سلطان فلک را — اگر قهرت کند روزی رسن
ز تاب انتقام سطوت تو — کند یکبار کی اثر نشیمن
فرو دارند از گردون زحل را — غلامانت باجار فلاخن
همه اعدای خود را دوست گیری — باحسان و بمردی و کلیاخن
جهان گویی تنور دولت تست — فلک بالای او همچون نهنبن
همیشه تا که مرد صالح و پاک — کند دوری ز تلوث فراکن
حسود تو خسته و عریان و لاغر — فتاده باد بر سیخ و زراغن
مرغ زن گورستان باشد باب زن شیخ آهنین باشد که
بدان کباب کنند اهرمن دیو باشد غلبکن ورس باشد مشبک که
از پس آن در نگاه کنند از گهن کاهل و باطل باشد امثله
شاهی که بر مخالف درگاه خویشتن — از کینه مرغزار کند همچو مرغزن
اعظم جمال دینی و دنیی است آنکه هست — جان عدوش سیخ و زمحش چو باب زن
او کارساز ملک سلیمان که دشمنش — باشند تا همیشه بمانند اهرمن
ایام با کفایت او هست کم خرد — افلاک با جلالت او هست از گهن

کردون مشکل از پی آن شد که تا شود / بر منظر خلافت او همچو علکن

باب الواو، ساو خراجست ساو دیگر زر بود چکاو
چکاوک باشد جاو جاو گنجشکی باشد که از اشکوه بر پید
یا کسی بچه او را بخواهد گرفت واو از هر طرفی می پرد و فریاد
میکند کاو مرد دلیر باشد کاو دیگر گاو بدن باشد چیزی را

آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین / بر کشند سوی در بندگانش ساو
اعظم جمال دنیی و دین آنکه برکند / ریزان علو همت او رسم سیم و ساو
بر شاخسار مدحش طوطی طبع من / بر دوست در سخن سبق از بلبل و چکاو
گر گاو صیت شوکت مردی بشنود / بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو
در بحر و کان چو بحر همتش چو داد / و ز بیت با ورت برده هر دو را بکاو

خدیو خداوند باشد و یگانه نیو مرد دلیر باشد غریو
بانگ و فریاد باشد تیو طاقت و تاب باشد مثال

ابواسحاق شاه عدل پرور / که کیهان را بحق کیهان خدیوست
کریم و کامل و صافی ضمیرست / شجاع و صفدر و کین خواه نیوست

مینو بهشت باشد نیرو قوت و شوکت باشد باهو چوبی

باشد

باشد سطبر که شبانان با مسافران دارند خستو مقر
و معترف باشد پرستو معروفست پینو کشکست که آنرا
قاتغ گویند بالو دانه باشد چون عدس که از اندام مردم برآید
نیسو نیشتر بود انگلندو چیزی بود از مس یا از چوب ساخته
سر گرد و دسته دراز و واشته باشد و سنگ ریزه بسیار
دران تعبیه کرده چون او را جنبانند آوازی بر آید بدست
طفلکان دهند تا مشغول شوند آهو معروفست و دیگر عیب
باشد تنبکو صندوق باشد و خاشاک را نیز گویند
بختو رعد باشد کرنجو گرانی باشد که در خواب بر مردم
افتد و بوبی آنرا کابوس خوانند سو روشنایی باشد
جنزو بازی خنفا گویند خیرو گل خیری گویند مشکو بتخانه
بود و موضعی که خلوت سرای خسرو و شیرین بود و آنرا نیز
مشکو گفتندی کتو نباتیست که آنرا مخلب خوانند و اشنان نیز
گویند که بدان جامه شویند کبستو کبست هر دو یکیست و آن زهر است
امثله

شه عادل جمال دنیی و دین / زهی آفاق از عدلت چو مینو

۵۸

ابو اسحاق ای کرده مسخر
ممالک را بعدل و داد و نیرو

تو آن شاهی که در ایام عدلت
شبان از دست بفکندست یاهو

همای فتح در ابواب عدلت
نهاده بهر آشیان همچون پرستو

بروبت هر که روشن نیست چشمش
شود مقلع بجنبش در چو بالو

ظفر از رایت دلشاد باشد
بسان طفلکان از الکلندو

بر خلقت اگر آهوی تاتار
ز نافه دم زند باشد ز آهو

ز شرم کلک تو تا که کند ابر
ز خلقش نام کرد دستند بجتو

بعهدت فتنه را خوابست دایم
ز تهمت در روی افتاده کرجو

همیشه تا نباشد لاله چون گل
گل نابوته تا نبود چو خیرو

تو خوش بنشین که اعدای تو شستند
ز ملک دل بصابون و گشتو

بباغ آرزوی دشمنانت
سراسر میوها باد اکبتو

خاکشو دانه ایست سیاه که با کافور سایند و در چشم کنند **بادرو** تره ایست چون شاه برغم و طبیبان بادرو به و بادرنجوبه گویند بعربی **برو** ابرو باشد **غاوشو** خبازی باشد زرد و بزرک که از برای تخم نگاه دارند **تفو** خیو در روی کسی انداختن باشد

باشد **نکو** و **نیکو** معروفاند **بیاستو** کندو نانرا گویند **خو** یا در زن زن باشد **امثله**

اعلم جهان و نبی و دین پادشاه ملک
ای خاک در که بهت به از آثار خاکشو

کیوان برای سبزی شیلانت روز بار
از کشت زار چرخ برآورده بادرو

خورشید را بلرزد از بیم استخوان
با او اگر بعربده پرچین کنی برو

پنداشت دشمنت که بماند ز تیغ جلال
باشد که آتشی بجهاند ز غاوشو

ایام چون بدید خیال محال او
گردش هزار نوبت بر ریش او تفو

نسبت ترا بکوشش با برو شیر
گفتم کنم ولیک نمی آیدم نکو

زیرا که این چو دود و دهی بود رخ سیاه
وان نیز گربه ایست پیاستو

باشی همیشه خسرو سلطان محترم
تا احترام داد و داماد را خسو

خسرو نامیست از نامهای پادشاهان **گو** مهتری و دلیری و بزرگ و محتشم بود و **گو** دیگر مغاک بود **فرخو** پیراستن تاک رز باشد **حو** چوب بستی که تا پایان بندند تا بر سران کار کنند **فنو** فریفته و غره باشد **منو** یعنی محنت باشد **امثله**

ای ندیم چو شیخ ابو اسحاق
افسر و تخت و مملکت خسرو

در گور ترس از تو نهان شد — هر جا که صفدریست بر دل گو
شاخ زر ز لعل و گوهر آرد بار — گر بنام کف تو بود فرخو
مملکت را به تیغ کردی پاک — از حسود و مخالفان فنو
شاد بر تخت سلطنت بنشین — بعد ازین بهر کار خصم منو

تذرو معروفست پرو برو نیست عزو نی باشد
کرو دندان فرسوده کاواک شده را گویند امشله

زعین معدلت شاه شیخ ابو اسحاق — هم آشیانهٔ شاهین کنند کلنگ و تذرو
فروغ رای منیرش اگر جهد در باغ — بجای خوشه ز تاکش همی برآید پرو
شرار تیغش با دشمن آن کند در رزم — که روز باد کند آتش و دمان با عزو
بکار خصم فرو بد و کین او دندان — چنانکه گردد ون از دهانش یکسره کرو

باب الهاء پاشاه پادشاه را گویند گاه تخت باشد
گاه و دیگر دانا دست گاه و دیگر وقت بود گاه و دیگر
گوی باشد که سیم بالان زر و سیم گداخته در آنجا ریزند
داه یعنی ده باشد داه و دیگر کنیزک و پرستار را گویند
براه زیبایی باشد زواه طعام باشد که از برای مجوسان پزند

باوافراه

باوافراه عقوبت باشد و پاداش ضد باوافراست
شناه شنا باشد اشکاه منو افشا باشد که اسم
آن بمشهوری معروفست امشله مملکت را شرف و قدر چنین بس که بود

خسرو پادشهی ملک و ممالک شاه — شاد مانست بدو جان ممالک زان سان
که بود شاد دل و جان عروسان ازگاه — داور روی جهان الحق و الدین که نهد
قدر و تعظیمش بر قائمهٔ گردون گاه — خسرو ملکستان شیخ ابو اسحاق آن
که کند روح قدس مدحت او بیگه و گاه — آنکه جوانبخت جهان بخش که اندر عظمتش
بسوی سائل مداح زر و سیم از گاه — چرخ اجرام چه باشند بر همت او
که کمین بندهٔ او دارا و از نیسان صد داه — گرد خورشید از اثر و علم خود نابیدش
که بود در حرم حرمت تعظیمش داه — مسند خسروی از مقدم او وارث زیب
افسر شاهی هم از طلعت او یافت براه — عاصیان را کرم رافت او گشت شفیع
مجرمانرا نعم وافر او داد زواه — عفو اعراض ز پاداش بدان برسید و
که اعادی را پاداش بود باوافراه — شهریارا تو بیان نجاپادی کرم
که کند انجم در لجهٔ جود شناه — چیست گیتی که گشود همت تو
نشود روح قدس مایل اشکاه — اختر دولت از برج امل طالع باد

تاکه باشد فلک و مشتری او زهره و ماه **شکوه** حشمت و زیبایی باشد

خزوه خروس باشد **بژوه** وابستن چیزی باشد **خود خوده**

بستان افروز را گویند **امثله**

شیخ ابو اسحاق بن محمود شاه   آنکه دارد تخت شاهی زو شکوه
تاج یاقوت و بغلتاق و جکن   یافت از یمن دعای او خزوه
دیده گردون نظیرا و ندید   در ممالک خسرو دانش پژوه
گر ز فیض دست او بارد سحاب   لعل و در بارد بجای خود خوده

کلابه ریسمان باشد که بر چوخک کنند تا جلاه از آن بکار برد **خوراب** آبی باشد که وقتی آب از جوی به بند بند تر شح از زیر بند بدر آید **خورابه** بزرگی باشد که او را همه اسباب بزرگی از کلاه و خود کارکنان باشند **امثله**

شود مرو مان اهل هنر را   التفات بر ریسمان و کلابه
زانکه از جود پادشاه جهان است   بر گذشت از فضل چو رابه
هر یکی را ز فضل ان بود الحق   از عطایش هزار دیه و خورابه

پوپه هدهد باشد **پوپو** دیگر آرزومندی باشد چون کلاغ
وان مرغیست
دوم دراز دارد و رنگ سیاه و سپید دارد و اصفهانیان

اورا

اورا افلاز و ن گویند **کیپ** مجمه باشد **غلبه** عشوق باشد **امثله**

بدار ایی که از انعام عامش   بود طوق حمام و تاج پوپه
کز پیش از حد و از اندازه دارم   بدرگاه شه آفاق پوپه
شهنشاهی که تدبیر ضمیرش   نهد بر پشت مهر و ماه کیپه
گر آید زیر ظل دولت او   همای آسا شود مسعود غلبه

لنبه مردم فربه را گویند **خنبه** خمی باشد بزرگ و دراز از گل سازند
که غله در آن کنند **غرنبه** بانگ و شغاله **زنبه** موی زهار باشد **امثله**

ابو اسحاق سلطانی که گشتست   ز خوانش لاغری هم سیر و لنبه
ز جود و بخشش خلق را باشد لآلی   ممالک با بسر دارد غرنبه
ز حصمش زن و در آنجهان باد   که از عانه بزخم تیغ زنبه

جفته خمیده باشد **سفته** چیزی باشد که بضاعت و با
تکلیف بجایی فرستند **الفته** آشفته باشد **امثله**

شهنشاهی که بهر خدمت او   همیشه پشت گردون جفته باشد
ز مردم دائما سوی سموات   دعای دولت او سفته باشد
همیشه دشمن درگاه جاهش   ز آبدارت فلک الفته باشد

گرته بعربی قرطق گویند و آن نیم تنه باشد کوتاه که در پوشند
گرته دیگر خاره باشد که شتران خوزند کلته خودم بریده را گویند

مثله خسرو بحر و بر ابو اسحاق / که فلک خستگی ز گرتهٔ اوست
از سیونان (?) او یکی بگسست / طوبی و سدره تار از گرتهٔ اوست
ریش دشمن بسان افساری / بر سر قلتبان کلتهٔ اوست

آهخته برکشیده باشد فرهخته ادب کرده باشد الفخته اندوخته باشد

مثله خسرو صاحب قرانا صفدرا / تا که تیغ انتقام آهخته
خامهٔ او از جهان کم کرده / دشمنان را در بلا فرهخته
تا جهان باشد بجان کرد اصطناع / نام نیکو در جهان الفخته

بیجسته درمانده و عاجز باشد مثال

دشمن شهریار عادل است / خسته درمانده روی بیجسته
حلق جانش حوادث ایام / بکمند غم و عنا بسته

آغشته سرشته باشد راکشته محکم بسته باشد مثال

شیخ ابو اسحاق کاندر روز رزم / خاک را با خون خصم آغشته است
کرد دشمن نیز نخجیر بلا / انتقام کین او راکشته است

بنجه

بنجه پیشانی باشد کنجه خوی باشد که زیر دامنش را ماه کرده باشد غنجه معروفست مثال

بر آستان درگه شاه جهان پناه / دارند مهر و ماه شب و روز بنجه را
هرگز مثل زند کسی از وی حسود را / نسبت کند بجیش کسی هیچ کنجه را
آن خسروی که سرخ ز خون عدوش کرد / سلطان نوبهاری پیکان غنچه را

غمنده غمناک باشد غنده عنکبوت باشد کنده بند چوبین بود رنده گیاه باشد مغنده وسیل باشد که میان گوشت باشد ژنده جامهٔ کهنه باشد منده کوزه و سبوی شکسته باشد مثال

جهان بخشا توان شاکی باشد / ز نام سر شادی جان غمنده
حسودت در کف او تار محنت / بود همچون مگس در دام غنده
کهش بر جان و دل ز و بین پیکان / کهش بر دست و پا زنجیر و کنده
حوادث دشمنانت را بکینه / برارد دیده همچون مغنده
شها صاحب قرانا اطلس چرخ / بود با نسبت قدرت چو ژنده
شود در روضهٔ رضوان طبع / عجین سدره و طوبی چو رنده
روا نبود که با این فضل و دانش / بود شرب دخورم دایم ز منده

النغده اندوخته باشد **درده** برج کبوتر باشد **مثال**

ابواسحاق شاهی کز خیالش ... سلاطین سلطنت النغده باشد

همام آسا سعود آسمانی ... فراز قصر قدرش درده باشد

باغنده پنبه زده باشد که گرد پیچیده باشد **آگنده** اصطبل باشد

پرونده سله باشد که بزازان قماش در آن نهند **امثله**

فلکه ریسمان فکر مرا ... سزد ار مهر و ماه باغنده

تا آنکه از جود خسروی دایم ... سبز خنگ فلک در آگنده

کیسه‌ام رو برست از بدره ... جامه‌ام گشت پیر پرونده

بیجاده گهر باشد که در باب دال ذکر رفته است **تب باده**

تب لرزه باشد سر رزرا بجنباند **آماده** ساخته باشد **امثله**

مباد دشمن خسرو و گر بود بادا ... همیشه زیرقان در بلا و تب باده

تنش بصورت مخلوج و خشم چون آنگه ... لبش بگونه کاه و زرخ چو بیجاده

سرور بهجت ارباب فضل گیتی ... بقید دولت شاه است دایم آماده

بلاده نابکار و بدکار و بداخته بود **مثال**

زهی از صیت انعام تو دایم ... صدا در طارم اعلا فتاده

جهان

جهان ایمن شد از عدلت که برخاست ... ز گیتی فتنه و دزد و بلاده

ستوده معروفست **توده** پشته باشد همچو تل **بسوده** بدست

زده **شخوده** خراشیده را گویند **دوده** سیاهی باشد

غنوده خفته باشد **زدوده** پاک کرده باشد **امثله**

جمال الدین ابواسحاق شاهی ... که چون او نیست در عالم ستوده

عطای او نباشد بدره بدره ... بود از لعل و گوهر توده توده

گل اقبال او را دست ایام ... باعزاز و کرامت نابسوده

کمندش گردن احداب بشسته ... سنانش روی ماه و خور شخوده

بعهد و رافت و انصاف عدلش ... فتن در خواب و بیهوشی غنوده

بصیقلهای احسان زنگ محنت ... ز مرآت امل جودت زدوده

فرسوده پای کوفته و مالیده باشد **بخشوده** یعنی بخشش کرده باشد

پالوده پاک کرده باشد **پالوده** دیگر حلواییست معروفست **امثله**

جمال دنیی و دین پادشاه کشورگیر ... زهی سمند تو پشت سپهر فرسوده

برو زرزم چو بر باد پای گشته سوار ... بپای اسب عدو سگان بخشوده

زبیم وهای زجاجش راوق عنبی ... مهابت تو به نیر تیغ پالوده

63 حسود و شکل حال و اشود چو گرد بسی — ز بیم تیغ تو دور شتاب دیده بالو

برمخبده فرزند عاق را گویند که فرمان پدر و مادر نبرد

خنیده پسندیده مثال — بس از طیور عدل شهنشاه تاج بخش

گرچه فلک چو دون و جهان برمخبده بود — مرناخوش شد سپهر و جان هم مطیع گشت

وین از وجود رأفت شاه خنیده بود — جرویده چاره جستن باشد

فرهیده خردمند و بزرگ باشد مثال

دولت و نصرت و سعادت را — نیست کاری بغیر جرویدن

تا که باشند معتکف باشند — بر در خسرو فرهیده

پژده سوخته باشد که آتش بدان زنند کره کام دهان باشد

کره دیگران چوبک باشد که در کلیدان در افتد چون خواهند که

در بسته بندند رده صف باشد که برکشند بده درختی بود

سخت بار نیارد بهره حق باشد بیهده باطل باشد نرزده

تباله باشد انغده بیهوده گوی باشد اشله

خسرو اعظم جمال دنیی و دین آنکه هست — آتش تیغ ترا جان و تن اعدا بده

آنکه طفلان امل را دایه کام و مراد — جو بشیر و شکرش دیگر نبک باید کره

کشت

گشت ایمن ساحت ملکش ز نیروان انجانکی — خانها ایمن شد ندار زحمت و ربا کره

حاصل کردون چو دیده عدل ملکت دارش — مملکت را تا ابد بسته بنامش نرزده

زهره و مریخ چون کرد دور ترس و بیم و خوف — لشکرش چون برکشند از بهر کین تو رده

گر ز فیض دست او یک قطره آید بر زمین — میوه باغ بهشت البته بار آرد بده

تا نباشد آبده مانند خاموش و صبور — تا بده نبود بنز و هیچ کس چون بهلده

باد و در حکمش بهره هر بیهده کار دسپهر — دشمنش خوار و خجل دایم بسان آبده

کوباره کلاکاو باشد زاره زاری بود شاره دستار باشد

پیغاره طعنه باشد تاره زبانه باشد که در قبان بود باره

بارو بود باره دیگر اسب بود خاره سنگ سخت بود بنیاره

دیو را گویند و صورت زشت را که از دیدن آن مردم را

کراهیت بیفزاید انگاره افسانه و سرگذشت باشد امثله

کمترین بخشش ز همت شاه — صد هزاران درست و گوباره

آنکه از بیم تیغ او شب و روز — خصم را هست ناله و زاره

وانکه بر فرق مشتری بنهاد — حکمش از خاک پای او شاره

رایت و رای او زند دایم — بر مه و آفتاب پیغاره

چون بود راستی معدلتش چوب زاید ز بلهء تاره
هر کجا هیبتش کشد لشکر چه کشاید ز حصن و از باره
سهم تیرش بعنف آب حیات بکشاید خوان از خاره
هر کجا جمع بود دشمنان همه از وی کنند انکاره
دشمنش را نخواهد هیچ کسی زانکه او مرد کیست بتیاره

آوارج دیوان و حکم باشد رغارج نان کاورس باشد
زکارج ستمکار و سرکش باشد سمارج بمعنی بهشت باشد
توارج خانه باشد که در انجا سرگین و پلیدی بود امثله

شهنشاهی که اندر شرق و غرب بنام او نهد اعیان آوارج
بود همچون کلیچه دشمنش را اگر گردون دهد او را رغارج
فلک بر آستانش سر نهاده است اگرچه بد ستمکار و زکارج
شهنشاها اگر با شهریارا ز رامش و طرب بادا هماره
بساط دوستانت در سمارج مقام دشمنان گور و توارج

غورج جوزی باشد که پنبه دانه در او باشد غورج
انگور نارسیده باشد کاتوره گشته بود امثله

ابر

ابر از فیض دست بو اسحاق در کند پنبه دانه در غورج
ور کنی یاد لفظ او در باغ شهد گردد غوره هم در غوره
دوستش عاقلست و بارجا دشمنش ابله است و کاتوره

تبیره دهل باشد جیره جمع گشتن مردم بود از بهر کاری
پذیره استقبال رفتن باشد نبیره پسر پسر و پسر دختر باشد
امثله ایا شاهی که بر درگاه جاهت نکاس مهر و مه باشد تبیره
برای کار ساز دولت تو کواکب را بود مادام جیره
هر آن دولت که از افلاک آید شود اقبال تو او را پذیره
خداوندا که چندانت بقا باد که بسط خویش را بینی نبیره

خیره سترگ و لجوج بود انجیره سوراخ دبر باشد مثال
اگرچه بد سگال آستانش بغایت سخت و خشم و خیره باشد
ولی چون بنگرد از انتقامش مداوش جز شاور انجیره باشد

بادافره و بادافراه هر دو یکیست تبره ریزه ریزه باشد
کوره زمینی باشد که سیلاب آنرا کنده باشد چون دره امثله
خسرو ملک شیخ ابو اسحاق عظم الله فی العلی قدره

انکه باشد بر جلالت او　　اطلس چرخ ژنده وبژه

همه باداش وانده واحسان　　خالی از انتقام باد افره

باد باقی همیشه تا باشد　　کوه ودریا وگرز و کوره

نودن مذ زند عزیز بود بنجره معروفست کلندن مرد
قوی باشد کودن مرغ قویست که در کشت زار بود
دور آب سبز رود و کبود بود ناسره کشت زار بود امثله

نوذر منش سکندر ثانی که در جهان　　چون او نزاد مادر ایام نوذره

چرخ بلند قدرت نیروی او نیافت　　با انکه هست شهد نهاد و کلندره

خواهد که نسر طایر و واقع شود درخ　　تا در حباض بزمش باشد چو کودره

پیوسته کشت زار امیدش ز ابر کل　　سیراب باد تا که بود نام ناسره

فره زیادتی باشد در کاری مثل بازی نرد و شطرنج
وغیره خذه چیزی باشد پلید و پلشت مثال

بعد زین در مملکت انصاف شاه　　ظلم را یک موی نگذارد فره

باز دارد پاکی اخلاق او　　اهل بدعت را ز احوال خذه

کازه سایه بان باشد کازه و بکر شاخهای درخت باشد که

برابر

برابر دام بنهند تا صید بترسد و بدام آید غازه گلگونه
باشد که زنان بر روی مالند ملازه کام باشد امثله

سپهر نیلگون با این همه قدر　　سرای شاه عادل راست کازه

بپای خود بدام آید نخجیر　　ببام او اگر سازند کازه

عروسان امل را همت او　　حقیقت چون سپیدابست و غازه

سزد گر قافله طفل امل را　　بلح شاه بردارد ملازه

کواژه طعنه باشد فاژه آسا بود که در باب الف گفته ایم مثال

شهنشاهی که بر سلطان اجلم　　زند رای منیرا و کواژه

جنان رسم تعدی کند الحق　　که موزی بر سر ایشانست فاژه

غمزه بکرشمه چشم برهم زدن باشد برزه بزر باشد که ازجامه ابریشمی

برخیزد مثال　　آفتاب از مهر یا بر واشود

گر بجنباند ضمیر تو غمزه　　آسمان قدر ترا چون مجلسیت

از نجوم آورده بر رخ برزه　　مارگزه و شیر شرزه نوعی اند

از شیر و مار که بدترین شیر و مار اند مثال

آن شهنشاهی نبرش در مصاف　　خصم را باشد چو مارگزه

پشت تیغش کند از روبه بود   هر کجا یابد شیر شرزه

ویژه محبت با خلاص بود آمیزه و آمیخته هر دو یکیست مثال

هر که با بندگان شاه جهان   دارد اخلاص و نیت ویژه

پیر گردد و لی جنین نشود   در جهان رنگ و موش آمیزه

بوسه معروفست نوسه توس قوزح باشد مثال

بدرگاهی که گردون با همه قدر   ندارد بر درش امکان بوسه

گرایا یارای آن باشد که زوری   کند تشبیه و بگاهش بنوسه

یافه هدیان باشد رافه گیاه بود خرفه تخم پرپهین باشد

سکافه چوب زخمه باشد که مغنیان بدان عود و چنگ زنند امثله

شهی عادل ابو اسحاق محمود   که بی مدحش سمه لغطیست یافه

ز عدل و رافتش امکان آن نیست   که بادی بگذرد بر برگ و رافه

اگر حکمش کند تغییر اضداد   قند نقل راحت آید ز خرفه

بهنگام طرب عوادبزمش   کند از زمزمه شکل سکافه

پرگاله پاره باشد که بر جامه زنند کاله خربزه نارسیده

باشد ژاله شبنم باشد ژاله دیگر تگرگ باشد

ژاله

نژاله و یک جنگ باشد که باد در وی کنند و بدان تشناو

کنند ماله سمه جولاهه باشد که بدان آثار تار

جامه و هسند تبخاله جوشش باشد که بر لب و دهان

بعد از تب بر آید از اثر حرارت کنغاله روسپی باشد امثله

شهریاری که بند گاه شرات   اطلس آفتاب پرگاله

آنکه با لیز اصطناعش را   نبود مهر و مه بجز کاله

شود اطلس ببافه جولاه   گر بماله بنام او ماله

ابر اگر فیض دست او یابد   در هوا چون گهر شود ژاله

یم و کان را ز گرمی کرمش   در و گوهر شدست تبخاله

احتساب نفاد او برداشت   از جهان نام کنگ و کنغاله

داسکاله دهره باشد کوچک که بدان تره درو کنند خفاله

جوقی مرغان باشند که پرند سکاله پلیدی سگ

باشد نغاله کمین گاه صیادان بیاله معروفست امثله

برای دیده اعدای خسرو   بود مریخ در کف داسکاله

که نخجیر صحرا آهوانرا   کند از نیله خالی از نغاله

براى ريشش خضش بكند راست   دعاكو هم مهى چوب ازشكاله
خزان آسمان آيد بدامش   اگر نيروش باشد و نهاله
بهر جا خسرو صاحب قرانيست   بياد بزم او دارد پياله

تغشيله قليه باشد از گوشت و كندنا و بجز زرو تخم مرغ وبترکی کبر خوانند پيله ابريشم معروفست پيله ديگر تيرى باشد كه پيكان او چون سر بيل باشد سيله رمه گاو باشد و آهو فسيله گله اسب باشد امثله

سالكان مسالك تحقيق   خارغند از شراب عشق و سيله
زانكه ايشان چو كرم قز تنند   از ره حرص گرد خود پيله
بروه رانعام شيخ ابو اسحاق   هم فسيله هزار و هم سيله

انگله جامه معروفست كهبله ابله و نادان بود خله ماستى باشد كه بيك لحظه چنانكه شير بدوشند و برشته بدان زنند در حال ماست شود خله آب منى شود و ديگر سخن معروفست خله كوبى باشد كه از آلات كشتى است زنگله درای كوچك باشد بله رها كردن اسب وغيره باشد بصحرا

تمه

تمه پاس نروبان بود مشغله آشوب باشد امثله

اى خسروى كه گوى گريبان قدر تو   سازد زخيط شمس و زبرجيس انگله
اعظم جمال و نبى ردين شاه ملك بخش   اى عقل با كفايت و فضل تو كهبله
گر تاب خشم تو بسوى گله بگذرد   در پشت گوسفند دگر شود خله
راى منير تو زمعالى و احتشام   در روس پادشاه فلك افكند خله
هر مدح و آفرين كه نه اندر ثناى تست   نزد يك عقل باشد افسانه و خله
گردون به پيش هيبت جلال و كمال تو   و اجرام بسته اند برو همچو زنگله
گر باركير همت تو سر بر آورد   مرغ زار چرخ كند سايه اش بله
در از بقاى دولت تو دست كبريا   بندد زغدر قايمه عرش برتله
پيوسته نام و بدبه دولت تو باد   تا در جهان زاهل جهان هست مشغله

تخله عصا و نعلين باشد بله كفه ترازو باشد رجله سماروغ بود چنانكه در باب غين گفته شد امثله

ايا شاهى كه هر سائل كه آيد   بدرگاه تو بى دستار و تخله
زجود و بخشش تو باز گردد   ززر پر كرده صاع كيسه و بله
نهال دولتت بر بار باد   همى تا بود كل نايد ز رجله

68 بالکانه دریچه باشد در خانه که از پس نگاه کنند و مردم را
ببینند و مردم ایشانرا نبینند جانه کدویی باشد منقش که
شراب دران کنند خستوانه جامه باشد پشمین که درو
نشان بربسته باشد و ریسمانها و چوبها او بخته باشد
کمانه معنی باشد که گهر بر راند بالوانه مرغکی سیاهست که پیوسته
در هوا برود و چون بر زمین نشیند بر نتواند خاست و گویند عنای
او با دوست آشیانه معروفست لکانه عورت سر و مست
وگانه بچه باشد که از شکم مادر افتد آسمانه سقف خانه باشد
شغانه مرغیست که بزرگتر از زغن و دو سه رنگ دارد امثله

ابو اسحاق شاه شیر حمله | بحق مخدوم شاهان زمانه
شهنشاهی که در دیوان قدرش | بود گردون گردان پالکانه
حریفان ظفر را با حمیت | مبادا او بود جام و جانه
ازو تا دشمنش فرقست چندان | که از دیبای چینی تا خستوانه
برون آرد هزاران بچه کلکش | بدان صورت که منبع را کمانه
شهنشاهی عنقایی برتبت | حسود در که تو بالوانه

همای

همای فتح و نصرت را نباشد | بجز بر طاق قصرت آشیانه
بدنیا میل رای تو نباشد | ملک نه فرج خواهد نه لکانه
عجب گر دشمن ملکت در ارحام | نگردد نیست مانند وگانه
کسی کز طوق حکمت سر بتابد | شود حبل الوریدش را دوالانه
توان شاهی که از قدر و معالی | بود از آسمانت آسمانه
بود عنقای قدرت پیش تورت | چنان کالحق بر شاهین شغانه

فرزانه حکیم و دانا بود و فرزان علم حکمتست پروانه چراغ
وانه را گویند که خود را بر شمع و چراغ زند و کشته شود
کاشانه خانه و مقام بود بهروانه بیمارخانه یعنی دار الشفا
بهنانه کلیچه و نان سپید بود و بهنانه و بلکه بود زینه
بود و لانه بی کار و بار باشد فانه چوبکی باشد که نجاران
در میان چوب نهند چون شکافند امثله

شاه آفاق شیخ ابو اسحاق | خسرو کاردان فرزانه
آنکه باشند لشکر کسان سپهر | شمع قدر ورا چو پروانه
باشد ارباب فضل و دانش را | از نوالش معاش کاشانه

هست برخوان سائلان ورشش   قلیهٔ چوب و آتش و بهنانه
دشمنش گرچه آدمی شکلست   هست کمتر بسی ز پهنانه
هست دیوانه حکم کن که شها   تا بربندش بسوی هروانه
سردار نام او بنگ آید   زانکه سخت ابلهست و بس لانه
سر او را بهنند نجاران   در میانهای چوب چون فانه

نمونه نمودار چیزی باشد نمونه دیگر نابکار ورونه کمان
حلاجان باشد بالشکونه بازکردانیده را گویند آلغونه
گلگونه باشد گونه و گونه هر دو یکیست و بتازی لون گویند امثله

ای خسروی که بزمت شد خلد را نمونه   با حسن نور رایت خجل شد نمونه
بازو ز بازوی تو وقت گشاد شست   قوس فلک بقوت باشد زه ورونه
هر کس که دل ز مهرت یک لحظه کرد خالی   باشد ز بخت وارون و ز طبع بار بالشکونه
رخسار روزگارت بادا همیشه گلگون   زانسان که روی خوبان چون کرد آلغونه
بر طارم جلالت کیوان همیشه حارث   در بزم دلفروزت ناهید شاد گونه

دستینه توقیع پادشاه باشد کشکینه نانی باشد که از جو و باقله پخته باشند مثال
شهی که نفاذ احکام قضا را

کند

کند آل وی و دستینهٔ او   نباید در ضمیرش التفات
بدنیا و بدین کشکینهٔ او کمینه معروفست خشتینه
و خشتین هر دو یکیست مثال ایا شاهی که سلطان کواکب
ترا باشد ز خدام کمینه   نیارد کرد در ایام عدلت
جفا بر تهیدستان بازار خشتینه خامه قلم باشد خامه دیگر بیت
و شعر باشد خامه دیگر صراحی باشد که شراب
دران کنند گذرنامه مکتوب جواز باشد امثله

پادشاهی که از انامل او   حامل عقد در بود خامه
جامها یافته از و شعرا   چون بر او عرضه کرده یک خامه
فتح بر یاد بزم او خورده   هر چه در جام کرده از خامه
در ممالک مسافر تقدیر   از نفاذش برد گذرنامه

رخنه سوراخی باشد که در دیواری افتاده باشد تبنه
پردهٔ عنکبوت بود دشنه خنجر بود که در میان دارند مثال

ابو اسحق سلطانی که در ملک   نهشت انصاف عدلش هیچ رخنه
بحق کرد کاری کو نگه داشت   ز دشمن احمد مرسل بتبنه

کاینه چشم باشد شنبه شبهٔ اسب بود سنه
توبن ولعنت بود بهنجنه روز دوم ماه بهمن را گویند و ملوک
فرس آنرا عظیم اعتبار کردندی و طعامی که در آن
روز بخوردندی بهمن سرخ و بهمن سپید اضافت کردندی
و مبارک داشتندی امثله — ای شهنشاهی که مهر چرخ را
هست روشن از وجودت طاینه — زهرهٔ مریخ حالی خون شود
چون زند در رزم پیکانت شنه — شهر و اسبوع و سنه باشند تو
میکند بر دشمن جاهت سنه — بسر ایام تو از فرخی
بود همچون فال چون بهنجنه نوباوه میوه باشد که اول بار
بدهد میلاوه ناگردانه باشد مثال شهریارا تا ابد هر لحظه باد
باغ اقبال ترا نوباوه‌ای — گر بپاست بر فلک کاری کند
جان و سند انجم بهر میلاوه‌ای ناوه لاکی باشد که بدان
گل کشد خشوه زمین زراعت باشد مثال
فلک چون گل کشد بر بام قصرش — بدبرد ران هلالش شکل ناوه
بهر روسی که باشد اهتمامش — نباشد حاجت زرع و خشاوه

باب الیاء

باب الیاء ۞ سرای سرائیدن رای پادشاه هند را
گویند غوشای خوشهٔ گندم و جو باشد غوشای
دیگر سرکین کام بود که خشک شده باشد بالای اسب جنیبت
بود گرای گزیدن بود درای زنگ باشد که برگردن
شتر بندند گوش سرای کسی را گویند که هر چه
بگویند بشنود و نیک فهم کند مای موضع جادوانست
چون بابل و غیره گرای میل کردن باشد دیوپای عنکبوت
بود دروای آونجه بود امثله — خسرو ملک بخش ابواسحق
ای ترا روح قدس مدح سرای — از تو معمور گشته خانهٔ خان
وز تو منکوب گشته رایت رای — خود گشته بپای باد وفا
سر که از تو کشید چون غوشای — کار مردان نیاید از خصمت
عطر عنبر نیاید از غوشای — کرده پیش رکابش اخناجی
سبز خنگ سپهر را بالای — اهتمام تو گشته جان پرور
انتقام توست روح گزای — دشمن درگهت که نشناسد
لحن داود راز بانگ درای — رنگ عیسی شود اگر گردد

مدحت را بصدق گوش ای   تا که خوانند شاعر وصاف

چشم و زلف بتان بچین و بجای   در رباعی شهنشهی بخرام

بر بساط سکندری بگرای   خصم ملک تو دیو پای آسا

و رهوا باد و ابا در روای **فرغوی** مرغیست مانند باز کوچک
که بجنگ و بنهو گیر **خوی** خود باشد که در جنگ بر سر
نهند **شببوی** گل خیری باشد **نکاپوی** آمدن و شدن بتعجیل
باشد **شلپوی** آواز پای مردم باشد که آهسته روند در شب
و غیره **انبوی** بوی گرفته باشد **آموی** شهریست
بر کنار جیحون که جیحون بدان شهر باز خوانند **مشکوی**
بتخانه باشد که شرح آن دادیم پیش ازین **امثله**

ابو اسحاق سلطانی که باشد   کریم و عادل و دانا و خوشخوی

فزود آرد ز گردون گوی کسانرا   اگر عونش دهد بازی بنوعی

شکسته بر سر دشمن بگوپال   بگاه رزم بازش آهنین خوی

برای بزم او هر شب برآرد   فلک ز انجم هزاران دسته شببوی

بریحی آسمان گردد معنبر   اگر گوید ز خلقش دست انبوی

بخارا

بخارا خیره و ابشکن بخشم   زغم گس چشم شان چون رود آموی

بیند بشنود از سیف تو سنگ   شب تیره خیال موی تو شلپوی

هیئت نکهت خلقت بخارا   کز و آفاق شد مانند مشکوی

شامبوی بوی عنبر را گویند **داربوی** عود را گویند
کاسموی موی سبیل گرگ و روباه بود **امثله**

شه عادل جمال دنیی و دین   که خاک درگه او شامبویست

بنزمش جام زر از آفتابست   حطب در مطبخ او داربویست

زبان در کام اعدایش چو خنجر   مژه بر چشم خصمش کاسمویست

کی پادشاه باشد و این نام را بلندی و قدر از کیوان
گرفته اند **زی** ابگیر و آبدان بود **وشنی** آهن باشد که
بر سر نیزه پاو اس نهند **خوی** عرق باشد **امثله**

شاه ایام شیخ ابو اسحاق   ای کلاه تو رشک افسر کی

اشک از چشم دشمنت دایم   میفزاید چنانکه آب از زی

آب در حلق بد سگالانت   عجب نیست ار همی شود چو وشنی

آفتاب از مخالف رایت   هر سپیده دمی برآرد خوی

کورس نشاط رفتن بود جلکی ریواس بود تبری سماق بود امثله

اهل عالم بیاد او هر دم   هم طرب میکنند و هم کورس

در کهستان بنام دولت او   سزد ار شاخ زر شود جلکی

در بساتین ز لطف بهجت او   شاید ار قند آید از تبری

وفری یعنی آفرین باشد سپری تمام شدن باشد چیزی مثال

سایهٔ کردکار ابو اسحاق   روح قدسی و جلکی و فری

فتنه و ظلم از ممالک کرد   دست شرو که تیغ او سپری

نهاری اندک طعام باشد که بخورند تا ناشتا نباشند

طعام رسیدن یاری دو برادر که دو زن داشته

باشند آن زنانرا یاری خوانند مثال بعالم از عبیدی بود ناهار

ز خون شه برد اکنون نهاری   اگرچه خصم بود ندار و فاقش

دم یاری زنند یاری و یاری کشتی سفینه باشد مثال

کر بها در زمین فضل و احسان   همیشه تخم عدل و داد کشتی

چو نام شیخ ابو اسحاق کویند   برون آید ز بهر غرقاب کشتی

سنی طشت و خوان رویین بود وشتی مردی که

دو زن

دو زن داشته باشد آن زنان یکدکر را وسنی

خوانند منی تکبر و حماقت بود امثله شهریارا ز جود شامل تو

سائلانرا ز رست طشت و سنی   از مراعات عدل تو بر خواست

دشمنی از میانهٔ وسنی   خاکسار است هیچ با قدرت

کرچه کردی همیشه کبر و منی بارکی اسب باشد مثال

رانده بر روی سپهر تند خوی   شهسوار کین خسرو بارکی

دل نهاده بر غنای روزکار   دشمن درکاه او یکبارکی

کمی کمین باشد بهی بهتری باشد خی خیک

باشد بی بیه باشد امثله شهنشاها اگر می بر کشاید

بروی اختران کینت کمی را   نبینند اختران تا حشر زین پس

زتاب کین تو چهر بهی را   بچشمت دشمنت سر و زنکر دد

نباشد قوت پر باد خی را   نهیبت چشم و جان خصم بکداخت

بدان صورت که آتش موم یا بی را خیری رواق خانه را کویند

خیری و یکسر کلیست مثال پادشاهی که هست طاق سپهر

باشد از طارمش یکی خیری   زرد چیز است دشمنش را روی

گر دو نسبت خود بدو خبری / تا که باقیست نام گیتی باد
وآن او پادشاه ور گیتی **گندورس** دستار چون باشد که چنین
سفره باز گیرند **موری** کاسه سفالین بود که در کهریزها نهند **مثال**
برای چون شهنشاه ملک و ست قضا / کند اطلس و والاس چرخ گندوری
ز فر دولت او چشمها روان گردد / بسنگ لاخ درون بی پناه بی مورک
مالانی چاپلوسی باشد **مثال** خسروجه و بر ابواسحاق
ای ترا ملک و تاج یزدانی / فلک چاپلوس ور عهدت
کردنوت ز کر و مالانی **شیانی** درمی بوده است
ده منعت که وقتی بخاسان چرخ رفتی **شیانی** دیگر
چرا باشد **مثال** / پیش از این گر ملوک اهل هنر را
داده اند اجبهای شیانی / شه مرصع دهد همیشه بمردم
کمر خسروی و تاج شیانی / **خاتمة الکتاب**
بوزمان دارای خورشید جاه / بنام شهنشاه گیتی پناه
ز هجرت شده ششصد و پنج و چل / ربیع دوم اول مهر و ماه
شد این درج پر درج و گوهر تمام / کند و فاضلا ترابود آب و جاه

بسی

بسی رنج بردم در این چارفن / با تمیداحسان ظل اله
همی کردم اندر رکار بجور / بی گوهر مدح خسرو شاه
ندیده است کس از سلاطین عجم / ز بدو جهان تا بدین وقت گاه
جهاندار چون شاه صاحب قران / شهنشاه چون پور محمود شاه
نخوانده است کس در نجاز بر فضل / چنین نظم در مدحت هیچ شاه
امیدم که از باب دانش کنند / با غماض در سهوت من نگاه
الهی بحق رسولی که گشت / رخ کفر از نور شرعش سیاه
که ذات ملک سیرت شاه را
ز آفات دوران بدار نگاه

تم

قال الفارسي وابن مالك
وكذا التي بمعنى اعتقد قال ابو حيان اعتقد تعدى من لونه
وذهب غيرهما الى ان التي بمعنى حسبان فانها كان من فلازمة همع
الى انه همع ومصدر حسب اوكان ذو شقة فلا فالفارسي
نحو حسب الرجل اذا احمر لونه وابيض او كان ذو شقة وذلك خلافا للصغاني فانه ذكر
من الافعال الناقصة ما لم النقص وهو ليس باتفاق وذلك خلافا للصغاني فانه ذكر ايضا
فانه اجاز في الحليات ان تاتي تامة قياسا الاسماعا ونتج البهابادي ان ظل ايضا
في نوادر الاعراب استعمالها تامة نحو تشت عن الامراد اذا انسية وزعم انها تكون تامة وبقية
واستعمل الا الناقصة قال ابو حيان وهو قال في تلك ايمة اللغة والنحو ويسمى اسمها
الافعال تستعمل بالوجهين همع الهوامع مذهب البصريين ان كان ترفع الاسم ومذهب
وربما يسمى فاعلا مجاز الشبهه به وقع ذلك في عبارة لمبرد وغيره سيبويه باسم الفاعل وهو لا تتصل الا
الكوفيين انها لم تعمل فيه شيئا وانه باق على رفعه واستدل للاول باتصال الضماير بها والمفعول
بالعامل وتنصب الخبر باتفاق الفريقين ويسمى خبرها وربما يسمى مفعولا مجاز الشبهه بالمفعول
هذا مذهب سيبويه وذهب الفراء الى ان الاسم ارتفع لشبهه بالفاعل وان الخبر انتصب لشبهه بالحال
فكان زيد ضاحكا مشبه عنده بجاء زيد ضاحكا والكوفيون على انه انتصب على الحال
ورد بوروده مضمرا ومعرفة وجامدا وانه لا يستغنى عنه وليس كذلك همع ٢ ع وما نون
ذلك واعترض بوقوعه جملة وظرفا ولا يقع المفعول كذلك وجواز الكسر ومن ثم نسبه نكرة
من اسماء الافعال لزوما نحو وايها وويها او جوازا كما ذكر ومن ثم اختلفوا في
وما لم ينون اماجوازا كما ذكرا ولزوما كما في معرفة وقيل كلها معارف ثم اختلفوا في
تعريفها من اي قبيل هو فقيل من قبيل تعريف الاشخاص بمعنى ان كل لفظ من هذه الاسماء
وضع لكل لفظ من هذه الافعال وقيل هي زيدا علام اجناس همع ٢ ع

(حاشية:)
الا انها لم تفتح
ونها ذوبها ونكي
النقضة
وانكرت همع
ويلي على ان الصد
عنه كذلك الا انها
عصفعد واي تنشيم
حيث ذكر ولوابها التاه
عليها حرف الاكتفا
فما ان ذكيت الى
اكثر علماء العلم
زلت بتقضي ان السيا
فهم ملك فعل ما من

الخبرية
الا انها تفارقها في الصدر وانها الغالب
انها ليس لها تابع من ها ان العطف عليها ولكن ادرهما
اوجبه ابن خروف فقال الا انهم لم يتعلق و لكنه قليل همع
ولا كذلك ادرهما وذكر ابن مالك انه ممنوع ولا يتقدم معمول اسماء الفعل
ولا تعمل مضمرة ايضا بان تحذف ويبقى معمولها همع ولا انها فرع في العمل على
الافعال فلا يجوز ان يقال زيدا عليك ولا زيدا رويد لانها اجراء لها مجرى اصولها
فضعفت وجوز الكسائي ان يتصرف فيها بتقديم معمولها عليها اجراء منصفي الجوب
وجعل منه قوله تعالى كتاب الله عليكم همع ٢ ع لأنه نفع الجونا على الكسائي تدبر
سكون باطرقتيه دخي واردر بان تحذف ويبقى معمولها عند الكسائي
كم وهي بسيطة عند الجمهور ومركبة من كاف التشبيه وما الاستفهامية على كثرة الاستعمال
محذوفا منها الفها وساكنا اخرها بعده للتثل الناشي عن كثرة الاستعمال ليس بصحيح بدل
وحدث لها بالتركيب معنى غير الذي كان لكل من مفرديها وليس بصحيح بدل
عليه دخول حرف الجر والاعراب بوجوهه قاضي مع همع ٢ ع واما كم الخبرية
فان مميزها مجرور بالاضافة عند البصريين وقال الكوفيون بمن مقدرة حذفت
وابقى عملها وضعفا بان اضمار حرف الجر وابقاء عمله انما يكون في ضرورة
او شذوذ همع ويجوز حذف تمييز كم الاستفهامية كم رجلا ضربت رجلا على
ان رجلا مفعول ضربت والتمييز محذوف همع ٢ ع ويجوز حذف مميز كم

(حاشية:)
الخبرية همع
وفي حذف لام الامر ... وهو راي
... مطلقا ... ونفعل ... الكسائي ... وهو راي ... ولا يجوز ... الامر ... والجواب ... وقلت ... فان قلت ...

سو

شاه اسمعیل کفته است

سنبلك یاننده مرسو چشم جاذولرمیدر
یا کمندایله دوتلمش وحش آهولرمیدر

یایلرمیدر قورولمش آصلوهر کوشده
یاغضبله چتدوکك پیوسته ابرولرمیدر

غنچه میدربکش چیقر غنچه هر طرف فصل بهار
یا قنا کوینده خال اولمش پری رولرمیدر

قشلرك کنجنده یاتمش ایکی چشم ناتوان
یابرایوان ایچره دوشمش ایکی صیرولرمیدر

وقد تنهار مم فلا تجزم حملا علي ما كقوله لولا فوارس من نعم واسرتهم يوم الصليفاء لم يوقفون بالجاد فهذا هو ضرورة او قعة خلاف همع ع
وجوز دخول الهمزة علي لم تحلاف اللام ولا والاكثر كونها الهمزة الداخلة عليها للتقرير
اي حمل المخاطب علي الاقرار اي الاعتراف يثبتون يثبت ما بعدها نحو الم نشرح لك
صدرك ولهذا عطف عليه الموجب ووضعنا ورفعنا وقد يجي لغيره كالابطاء نحو الم
يان للذين امنوا ان تخشع او للتوبيخ نحو اولم نعمركم وقد تدخل علي لما لكن دخولها علي لم
اكثر همع م ع وتكون حتي حرف ابتداء وحتي تليها الجملتان الاسمية والفعلية
المضارعية او الماضية او المصدرة بشرط خلافا لابن مالك في زعمه انها جارة
قبل الفعل الماضي باضمار ان بعدها على تاويل المصدر قال ابو حيان وقد وهم في ذلك
وقال ابن هشام لا اعرف له سلفا في ذلك وفيه تكلف اضمار من غير ضرورة
وخلافا له وللاخفش ابي الحسن في زعمهما انها جارة قبل اذا واذا في موضع
جرها والجمهور علي انها ح ابتدائية واذا في موضع نصب بشرطها او جوابها
همع من عينه وزيادة ما ضرورة خلافا لابي عبيدة حيث اجازها في
الاختيار واستدل بقوله تعالى فليحذر الذين يخالفون عن امره اي امره همع
قوله عليه السلام من حلف على يمين اي يمينا قال ابو حيان هو على تضمين
معني جر همع م ع
اي يمينا قال ابو حيان هو على تضمين
معنى جر همع

وفي منها دت اقوال احدها انها للتقليل دايما وهو قول الاكثرين وثانيها للتكثير
دايما وهو قول صاحب العين وابن درستويه وجماعة ويروي عن الخليل وثالثها
وهو المختار عندي وفاقا للفارابي وطايفة انها للتقليل غالبا وللتكثير نادرا
ورابعها عكسه وجزم به في التسهيل واختاره ابو حيان ابن هشام في المغني
وخامسها موضوعة لهما من غير غلبة في احدهما نقله ابو حيان عن بعض المتاخرين
وسادسها لم توضع لواحد منهما بل هي حرف اثبات لا تدل على تكثير ولا تقليل
وانما يفهم ذلك من خارج واختاره ابو حيان وسابعها انها للتكثير في موضع
المباهات والافتخار وللتقليل فيما عدا ذلك وهو قول الاعلم وابن السيد
وقيل هي لمبهم العدد تكون للتقليل وتكثير قاله ابن الباذش وابن الطاهر
فهذه ثمانية اقوال حكاها ابو حيان في شرح التسهيل همع الهوامع م ع
وليست اللام المقوية زايدة محضة ولا معدية محضة بل هي بينهما اوضح المسالك
ولا تجي اللام المقوية في مفعول فاعل ناصب واحد ضعف بالتاخير
نحو للرؤيا تعبرون فالذين هم لربهم يرهبون او بكونه فرعا في العمل نحو فعال لما
يريد مصدق لما معهم قال ابن مالك في شرح الكافية ولا يفعل ذلك بمتعد
الي اثنين لانه ان زيدت فيهما لزم تعدية فعل واحد الي مفعولين بحرف
واحد ولا نظير له او في احدهما لزم الترجيح بلا مرجح وابهام غير المعنى
ووافقه ابو حيان قال ابن هشام والاخير ممنوع لانه اذا تقدم احدهما دون
الاخر وزيدت اللام في المتقدم لم يلزم ذلك وقد قال الفارسي في قوله تعالى ولكل
وجهة هو موليها باضافة كل انه من هذا والمعنى الله مولي كل ذي وجهة
وقالوا في قوله هذا سراقة للقران يدرسه ان الهاء مفعول مطلق
والاكتفاء بالقران وقد دخلت اللام في احد المفعولين المتقدم بل دخلت في احد
المتاخرين في قول ليلى الاخيلية احجاج لا تعطي العصاة مناهم والله يعطي
للعصاة مناها همع الهوامع م ع

قوله يمكن الكائن اي تمكنا مثل تمكن
بالظرف فيه الضمير فيه يرجع الى الكائن وفي في ابتدائية
لكائن في الظرف فيه متعلق بالكائن اي الامر الممتد فان من ابتدائية فات
الظرف وفي في الظرف ابتدا الغاية اي الامر الممتد الذي تفيد من الدار سي
فيه متعلق بتمكن مظهر الامر الممتد والامر ممتد نحو خرجت من الدار والجلوس
الغاية كما ياتي بمعنى الامر الممتد او مساو لامر ممتدة كالسير على اياتقول
اعم من ان يكون ممتدا بنفسه او مساو لامور ممتدة اختاره على التجوز
الخروج وانا كانا ليس بممتد لكنا يترتب عليه مدخولها جراح يفيد الدابة
الى غير ذلك عصام كافيه ع الظرفية اي ظرفية مدخولها بمعنى حرف لصوق للغض
وبمعنى في واشعار بانه حقيقة فيها اذ جعله مجازا بمعنى يزيد معناه اللام على توهم
عصام كافيه يجب بالجر الاظهر الصدق فانه قولك بزيد فكان اللام فيه اما على لست
لا الالصاق ولو جعلت الالصاق مستعملا في افادة اللصوق قوله فانا الفا بدا اي ابي معطوف
لا يلايم قوله والاستعانة الى غير ذلك عصام كافيه كما في قول الشاعر بدا لي مجرور وكانهم
اما قبل بعد كما يجر الاسم على توهم حرف الجر فانه قوله ولا سابق في نظم الكلام
مدخول ما مضى ولا سابق شيئا اذا كان جائيا وعلى تقديرها
على مدخول على توهم دخول الباء في خبر ليس شيخ زاده
لما حذفوها جعلوا الواو عوضا عنها